دانلود
رمان



میلیونرهای کثیف

لورلین پیج

بخش اول

پسرها

چپتر 1

هیچ کس روی کره ی زمین نمی تونه مثل "وِستِن کینگ" من رو ببوسه.

وقتی صورتش به سمت من پایین آمد، نفسم حبس شد. وقتی دهانش با دهانم تماس پیدا کرد، جرقه ای بینمون درخشید. وقتی زبانش بین لبهام لغزید، من بهشت رو پیدا کردم. قلبم به شدت شروع به تپش کرد. بدنم دچار شوک شد. دچار احساس هیجان انگیز شدیدی شدم. هر سلول بدنم این رو حس می کرد. بوسه ی او پوست و گوشت و خون من رو به چیزی بیشتر تبدیل کرد. چیزی آتشین.

حداقل این چیزی بود که من تصور می کردم.

بر اساس چیز هایی که دیده بودم به این نتیجه گیری رسیدم. و من بارها این مساله رو دیده بودم. دختری که او امشب برای خوابیدن انتخابش کرده بود، با توجه به جوری که در برابر او حرکت می کرد به احتمال زیاد تو شعله های اشتیاق شدید می سوخت.

"نیشِت"؟ اسمش این بود؟ یا "نیکیتا؟" با توجه به سرو صدای زیاد در مهمونی این خیلی سخت بود که اسم او را درست متوجه بشم وقتی که یک ساعت قبل، داشت خودش رو به وستن معرفی می کرد. وستن این اسم رو تو ساعت گذشته یکبار یا دوبار تکرار کرد. این یک مقدار غیر معقول بود.

پسری که در کلاس اکونومیک دیده بودمش از کنارم عبور کرد. من خودم را بیشتر به دیوار فشار دادم. لیوان قرمزم را محکم در دستانم گرفتم تا مایع داخلش بیرون نریزد. با اینکه من اهمیتی نمی دادم داخلش چه چیزی وجود داشت. این یکی از چیز های مورد علاقه ی من در مورد پارتی های اینجا بود. اکثر مردم بیشتر به خاطر نوشیدنی مجانی به این پارتی ها میومدند. دانشجوهای ثروتمند هارواد علاقه دارند که پارتی بگیرند و هر موادی که دوست دارند مصرف کنند. کسی هم متوجه این موضوع نمیشه.

دومین چیز مورد علاقه ی من در مورد پارتی های اینجا، وستن کینگ هست. در اصل اون تنها دلیلی هست که من به این مهمونی ها میام. من فقط به خاطر اینکه اون خیلی جذاب، ثروتمند و بانمک هست ازش خوشم میاد. اون اعتیاد من هست. وسواس من و کراش من.

هورمون هام بهش علاقه دارن.

من وستن را در اولین روز کلاس اخلاق تجارت دیدم. من ردیف جلوی کلاس نشسته بودم(من از این مدل دخترها بودم.). وستن دیر سر کلاس آمد.(چون او ازین مدل پسرها بود.). او به چیزی داخل گوشیش می خندید. وقتی داشت گوشیش رو در جیب پشتش میگذاشت، هنوز لبخند رو لب هاش بود. چشم های آبی یخی رنگش خندان بودند. چند ثانیه طول کشید تا او در کلاس قدم بزنه و من بهش خیره شده بودم. او را تماشا کردم که دستش را داخل موهای بلوند تیره اش کرد که از جلوی پیشونی اش کنار بزد. او چشمکی به دستیار استاد زد که داشت او را به خاطر دیر آمدن با اخم نگاه می کرد. این پسر اعتماد به نفس زیادی داشت. دقیقا مثل پسر های ثروتمندی بود که به خاطر اهدای مقدار زیادی پول خانواده هایشان وارد هاروارد شده بودند. اون پسری بود که من دوست داشتم، ازش متنفر باشم. من با بورسیه و پس انداز پدرم به اینجا آمده بودم.

اما بعد نگاه وستن به من افتاد و من فکر نمی کنم او اصلا متوجه من شد. اما من او را دیدم و مبهوت شدم. این حس برتری و جذابیت برایم جالب بود. باعث شد احساس راحتی بکنم. باعث شد در این کلاس اخلاق، افکار نامناسبی داشته باشم. باعث شد من انگیزه ای که برای نفرت از این نوع افراد داشته باشم، از بین برود.

برعکس من می خواستم بیشتر بدونم.

بدست آوردن اطلاعات در مورد وستن کار سختی نبود. پدرس "نَش کینگ" بود. یکی از افراد پایه گذار شرکت "کینگ کینکِید"، یکی از بزرگترین شرکت های سرمایه گذاری دنیا. بدون حتی سوال پرسیدن، مردم مداوم در مورد او صحبت می کردند. خیلی زود متوجه شدم که سال اولی بود، مثل من. او نزدیک دانشگاه به همرا چهار دانشجوی دیگر زندگی می کرد، داخل خانه ای که متعلق به افراد ثروتمندی بود. این خانه به اسم "کیپ" شناخته می شد و به خاطر پارتی های آخر هفته اش معروف بود. با اینکه ماه نوامبر بود و تا به الان وستن حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرده بود و حتی به سمت من نگاهی هم نینداخته بود و حتی نمی دونست که من وجود دارم، من به همه ی این مهمونی ها آمده بودم.

هر دفعه من تمام شب، وستن رو زیر نظر می گرفتم. او با دختر های مختلفی صحبت می کرد. سعی میکردم بفهمم که آیا سلیقه ی خاصی دارد و یا نه. اما نتونستم به نتیجه ای برسم. امروزی موهای قرمز داشت، هفته ی قبل دختری با موهای طلایی بود. هفته ی قبل ترش دختری با موهای قهوه ای مثل من، فقط حالت دار. دختر مو قرمز مثل من لاغر بود اما سینه های بزرگی داشت. یکدفعه او با دختری بود که سینه های خیلی کوچکتری از من داشت. هیچ الگوی خاصی وجود نداشت. این باعث شده بود به این نتیجه برسم که فقط باید جرئت صحبت کردن با او را داشته باشم و شاید...

و بعدچی؟...

من دختر غیر منطقی نبودم. می دانستم که من هیچ چیز خاصی برای عرضه نداشتم. هیچ چیزی برای فریب دادن وستن داخل من وجود نداشت. او با من می خوابید و بعد همه چیز تموم می شد.اینطوری حساسیت من نسبت به او غم انگیز تر هم می شد چون من فقط دختری نبودم که به او فکر می کرد، بلکه به یک روانی که به او وابسته می شد هم تبدیل می شدم.

با اینحال، من هنوز آرزو می کردم که متفاوت باشم. که یک روز او متوجه من بشه و بفهمه که من خودم رو برای کسی مثل او نگه داشتم و اون متوجه می شد برای بدست آوردن من باید تلاش می کرد و او این کار را می کرد. این شیرین و دوست داشتنی بود و ما تا آخر با هم زندگی شادی میکردیم.

برای یک دانشجوی رشته ی مدیریت، من همیشه تخیلات قوی و عجیبی داشتم. خودم از این موضوع مطلع بودم.

«هی سکسی!» یکی از پسر های دیگه ای که در این خونه زندگی می کرد، یک دختر رو به سمت خودش کشید و جلوی دید من رو گرفت.«خیلی وقته ندیدمت.»

من از جایم تکون می خورم تا بتونم وستن رو ببینم، اون و دختر مو قرمز نزدیک راه پله هستند و وستن چیزی رو در گوش دختر زمزمه می کنه و اون خنده ی ریزی می کنه و سرش رو تکون می ده.

همین بود، این یعنی خروج. این لحظه ای بود که وارد مرحله ی بعدی می شدند. بخشی که من کل هفته ی بعدی رو در موردش تصور می کردم. من اون دختر بودم و اکثر اوقات در حالی که دستم زیر لباس زیرم بود به رویا پردازی ادامه می دادم.

شاید من واقعا لازم بود که با یکی بخوابم.

من جرعه ای از نوشیدنی بد مزه ام رو میخورم، اکثر مواقع وقتی وستن دختر مورد نیازش رو پیدا می کرد، من نوشیدنیم رو تموم می کردم و به سمت خونه می رفتم. وستن دختر رو به طبقه بالا، داخل اتاقش می برد. حداقل من فکر می کردم اتاقش اونجا باشه. طبقه ی بالا محدود بود و در راه پله قفل بود و حتی اگر نبود من هیچوقت به فضای خصوصی اونها نمی رفتم.

اما این دفعه وقتی وستن و اون دختر به سمت بالا رفتن، او در رو قفل نکرد. سریع چیزی به ذهنم خطور کرد. چیزی غیر معمول. لحظه ای قبل من کنار دیوار بودم اما چند لحظه بعد من در راه پله ی تاریک بودم و به سمت طبقه ی بالا می رفتم.

راه پله تاریک و آرام بود. همه ی لامپ ها خاموش بودند. من به راهرو رسیدم. چند ثانیه طول کشید تا چشم هایم به تاریکی عادت کند. به نظر می رسید یک سرویس بهداشتی دقیقا جلو من قرار داشت. سمت راستم یک راهرو بود و سمت چپم یک اتاق قرار داشت. صدای خنده های ریزی رو از سمت اتاق شنیدم. آرام روی نوک پاهایم حرکت کردم و به سمت صدا رفتم و در هر قدم به خودم بدو بیراه می گفتم. من داشتم چیکار می کردم؟ میخواستم وقتی وستن در حال خوابیدن با یک دختر بود او را تماشا کنم؟ دوست داشتم اون متوجه من بشود و من رو به داخل دعوت کند؟ دوست داشتم به اونها بپیوندم؟

درسته این قضیه افتضاح بود.

من تقریبا چرخیدم.

باید می چرخیدم.

اما بعد نیشِت نفس عمیقی کشید و من باید می دنستم. باید می دیدم.

من نزدیک تر شدم و اون دو رو دیدم. من در اصل داشتم در آینه اون ها رو می دیدم. نور ماه به داخل اتاق تابیده می شد.

و خدایا! واقعا صحنه ی جذابی بود.

دختر مو قرمز تی شرت و سوتینش رو در آورده بود و وستن در حال مکیدن سینه ی او بود و با دست دیگرش سینه ی دیگر او را فشار می داد.

نیکیتا سرش را عقب برد و ناله ای کرد. من یکدفعه به طور ناگهانی سینه ی خودم را با دستم از روی سیوشرتم فشار دادم وقتی متوجه شدم سینه ام برجسته شده نفس عمیقی کشیدم. باید لبم را گاز می گرفتم تا جلوی خودم را می گرفتم تا صدایی تولید نکنم. باید پاهایم را حرکت می دادم تا خودم رو کنترل می کردم.

وستن تی شرتش را در آورد و این زاویه به من دید خوبی از پشت زیبا و عضله ایش می داد.

او داشت زیپ شلوارش را باز می کرد و اون دختر آلت او را بیرون می آورد. می تونستم متوجه بشم که چشم هام در حال باز شدن بودن و سعی داشتم آلتش را بهتر ببینم. یک مقدار جلوتر رفتم اما در تاریکی چیز بیشتری مشخص نبود. دختر مو قرمز در حال لمس کردن آلت او بود.

«آره نیکی همینجوری.» صدای آروم وستن زانوی های من رو لرزان کرد.

«اسمم نیشِله.» همین بود!.

«درسته نیشِل.» وستن سر او را عقب داد تا او را ببوسد، چند دقیقه ای این کارو کرد و بعد عقب کشید و به سمت من اومد.

من عقب رفتم. می دونستم که من دیده می شم. اما تنها کاری که وستن کرد بستن در بود.

من نفس عمیقی کشیدم.

چه اتفاق لعنتی افتاد؟

ممکن بود متوجه من بشن. ممکن بود بیرون انداخته بشم. برای همیشه از کیپ طرد می شدم. کل احترامی که وستن ممکن بود روزی در موردم داشته باشه از بین می رفت.

چرا من اصلا به همچین آدمی علاقه داشتم؟ من حتی او را نمیشناختم. من باید کار درست رو می کردم. باید به یاد می آوردم که پدرم سرمایه ی همه ی سال های زندگیش را به من داده بود حتی پول بیمه ی مادر. همه ی اینها برای این بود که من به این دانشگاه بیام. و نه برای اینکه من کل روز رو در مورد یک پسر دختر باز زیبا رویا پردازی کنم.

وستن واقعا صورت زیبایی داشت.

خدایا، من مشکل داشتم.

«اون هیچوقت سمتت نمیاد.» صدایی از تاریکی اومد. «نه تا وقتی که تو باکره باشی.»

من تکانی خوردم و وقتی با دقت نگاه کردم متوجه شدم یک اتاق دیگر در انتهای راهرو بود که درش باز بود. می تونستم ببینم که کسی اون جا هست و روی یک صندلی دسته دار نشسته و در حال کشیدن سیگار است.

من قدمی به جلو برداشتم. مطمئنا او با من صحبت نمی کرد، اما به نظر نمی رسید کسی دیگری هم این اطراف باشه. «ببخشید؟»

«وستن هیچوقت سمت باکره ها نمیره، این یکی از قوانینشه.»

گرمایی بدنم رو فرا گرفت و به سمت گردن و گونه هام آمد. «اه...»

«ناراحت شدی.»

«آره ناراحت شدم.» و خجالت زده. این آدم چه مدت من رو تماشا می کرد؟ می شد حدس زد که متوجه من شده بود که وستن رو تماشا می کردم. چیزی که... خجالت آور بود. خدارو شکر که همه جا خیلی تاریک بود و او صورت من رو نمی دید.

«می خوای توضیح بدی؟»

من یک قدم به جلوتر برداشتم. من باید به سمت پله ها می رفتم و در تاریکی مخفی می شدم.

اما چیزی در اینکه کسی مخفیانه من را نگاه می کرد وجود داشت که باعث شد احساس صمیمیتی بکنم که قبلا نداشتم. تمام مدتی که وستن را تماشا می کردم مثل این بود که رازی را مخفی می کنم. و اولین کسی که متوجه این موضوع شد کسی بود که مخفیانه من را نگاه می کرد.

شاید این فقط بهانه بود و من واقعا تنها بودم. یا مست یا احمق.

«خوب.» من جلوی در اتاقش ایستادم.«اولا تو احتمالا نمی دونی دوستت به چیزایی علاقه داره یا نداره. دوما باکره بودن هم چیزی نیست که تو بتونی متوجهش بشی.»

او پوکی به سیگار برگش زد و دود فضای اتاق را پر کرد. بوی خوبی که من را به یاد شومینه و کتابخانه های قدیمی می انداخت. «من با هر دو مخالفت می کنم.»

من عصبانی میشم. چه چیزی می تونم در جواب بهش بگم؟

من شونه هایم رو عقب می دهم و آماده ی جواب دادن می شم که او زودتر شروع می کند.«ببین من وستن و از وقتی تو قنداق بود می شناسم. من اون رو بهتر از مادرش می شناسم. من اون رو بهتر از دختری که الان تو اتاقش هست و داره آلتش رو لیس می زنه می شناسم و مطمئنا اون رو خیلی بهتر از تو می شناسم.»

من متوجه شدم او به خوبی وستن رو می شناسه. من این مرد رو هم می شناختم. او دستیار استاد کلاس اخلاق من بود. من در ابتدا او را نشناختم اما حالا شناختمش. او "داناوان کینکِید" بود، پسر شریک پدر وستن. نمی دونستم او اینجا زندگی می کند. من تا حالا او را در هیچکدوم از پارتی ها ندیده بودم.

کف دست هایم خیس شده بود.

داناوان چندین سال از ما بزرگ تر بود و در حال حاضر در حال گرفتن مدیریت ارشد کسب و کار بود. او در دانشگاه مثل یک افسانه مشهور بود به خاطر جدی بودن و باهوش بودن. ایده های کاری او بسیار عالی بودند. او از آن دسته از مردانی بود که به دنیا حکمفرمانی می کردند. قد بلند، جذاب، سخت کوش، قدرتمند. اون برای من آدم جذابی بود.

اما حالا؟ من از او می ترسیدم.

«در مورد باکره بودنت، تو اون رو مثل یک نشان روی سینه ات به همه نشون می دی.»

«من اینکارو نمیکنم.» من در اصل اینکارو می کردم. من در حال حاضر در یک پارتی دانشجویی بودم و یک سیوشرت بد شکل و شلوار جین پوشیده بودم. موهایم خیلی شل از پشت بسته شده بود. کفش هایم یک نیم بوت قدیمی بود که هم اتاقیم میگفت ده سال از تولیدش گذشته بود. اینطور نبود که من بخواهم شلخته به نظر برسم. من فقط می خواستم تو لباس هایم راحت باشم. و به عنوان یک خواهر بزرگتر که بدون مادر بود، من کسی رو نداشتم که به من دختر بودن را یاد بدهد.

«هیچ دلیلی وجود نداره که حرف های من ناراحتت بکنه.» داناوان جرعه ای از نوشیدنش رو خورد، احتمالا ویسکی. حسی بهم میگفت این اولین لیوان امشبش نبود. «در اصل من دارم نقدت می کنم، دارم بهت پیشنهاد میدم که بهت کمک کنم.»

جند ثانیه طول کشید تا متوجه منظورش بشوم.«اه! لطفا!»

«شوخی نمی کنم، باید در مورد نکته های مثبت و منفیش باهم حرف بزنیم؟»

من سرم رو کج کردم و با دقت نگاهش کردم. تو تاریکی نمی تونستم به خوبی ببینمش. او واقعا به من پیشنهاد داد که باهاش بخوابم؟ کاملا واضح بود او ایده ای ندارد که من کی هستم.

«من، اه، فکر نمی کنم.» من انتهای موهایم رو با دست هایم گرفتم، کاری که از روی استرس انجامش می دادم. «فک کنم به خاطر اینه که هیچ نوری اینجا نیست. من تو کلاس اخلاق تو هستم. دانشجوی تو هستم.»

او لامپ کنار دستش را روشن کرد. من چند باری پلک زدم. او تی شرتی مشکلی و شلوار جین ساده ای پوشیده بود. جوراب و یا کفشی نپوشیده بود. موهای نامرتبش رگه های قرمز بیشتری از قهوه ای داشت، چشم هایش رگه های سبزش بیشتر از قهوه ای بود. این باعث می شد جدی تر از همیشه به نظر برسه. خشن تر. ته ریشش روی چونه اش هم این موضوع رو تشدید کرده بود. به نظر می رسید از کلاس دیروز صبح؛ او ریش هایش را نتراشیده بود. تا حالا همچین حسی نداشتم اما یکدفعه ای دوست داشتم دستم را روی چونه ی او بکشم. دوست داشتم بدونم لمس کردنش چه حسی داشت. نرم بود؟ زمخت بود؟ آخرین زنی که چونه ی او را لمس کرده بود چه کسی بود؟ داناوان آن زن را دوست داشت؟

«می دونم تو کلاسم هستی، "سابرینا لیند".» حرف داناوان من رو شوکه کرد و باعث شد به خودم بیایم. «میانگین نود و هفت و سه دهم. تو با بورسیه اینجا هستی و این مهمه. برای همین هیچ کدوم از کلاس هات رو از دست نمی دی. همیشه در ردیف جلو می شینی. "چد لی" از روی تو تقلب می کنه اما تو نمی دونی. جواب هات خلاقانه هستند و من به این موضوع احترام می زارم.»

دهان من از تعجب باز می مونه.

داناوان با دقت به صورت من نگاه کرد.«پیشنهاد من هنوز پا برجاست.»

«چه پیشنهادی؟» من چند بار پلک زدم تا متوجه شدم منظورش چیست. «تو یادت رفته استاد منی؟» من چرا هنوز اینجا ایستادم و دارم با این آدم حرف می زنم؟ من باید تا الان می رفتم.

من جذب این مکالمه شدم.

«من در اصل استاد تو نیستم، من دستیار استاد هستم.» این درست بود. وقتی خانم ولاسکوئز درس می داد داناوان در کلاس می نشست و مقاله ها رو مطالعه می کرد و به سخنرانی ها گوش می داد.

به نظر می اومد یکی از کارهایی که می کرد این بود که ما دانشجوها رو تماشا می کرد.

و شاید فقط من رو تماشا می کرد.

تکانی خوردم. من خودم رو در آغوش گرفتم و با کف دست هایم، بازو هایم را در برگرفتم.

داناوان نیشخندی زد. طوری که دقیقا می دانست چه تاثیری روی من دارد. «روابط دوستانه داشتن با دانشجوها برخلاف قوانین دانشگاه نیست.»

من سرم را تکان دادم.«اما به نظر من غیر اخلاقیه.»

«چرا؟» صدای او گرم و روان بود.

«تو برگه های من و صحیح می کنی.»

«خوب؟» نگاه او خیره و جدی و مستقیم بود.

و این مکالمه احمقانه بود. من به این پیشنهاد فکر نمی کردم. میکردم؟

من برای لحظه ای نگاهم را از او گرفتم و چشم هایم به عکسی بر روی شومینه افتاد. عکسی از داناوان و یک زن بود. هر دو در حال خندیدن و در آغوش هم بودن. این عکس متعلق به خیلی وقت پیش نبود. داناوان مثل الان به نظر می رسید. موهایش کوتاه تر و مرتب تر بود. من تا حالا او را با هیچ زنی ندیده بودم. شاید این زن منتظر بود داناوان به پیشش برگردد. و شاید کسی بود که با داناوان بهم زده بود. و شاید کسی بود که داناوان با حرف زدن با من، در حال خیانت کردن به او بود.

من به سمت داناوان نگاه کردم و فهمیدم او متوجه شده من به کجا نگاه می کردم. «اگر من با تو وقت بگذرونم، نمره هام تحت تاثیر قرار می گیرن.» من به سوال آخرش جواب دادم.

«اگه تو با من وقت نگذرونی، نمره هات شاید تحت تاثیر قرار بگیره.» لحنش جدی تر بود. سرد.

من لبخند خشکی زدم. پاهایم را تکان دادم و به این فکر کردم که او شوخی می کند یا نه.

حالت صورتش نشان می داد که او جدی بود.

من آب دهانم را قورت دادم.«تو یه آشغالی.»

«واقعا؟ تو کسی هستی که اومدی اینجا و یه چیزی از من می خوای؟»

«منظورت چیه؟» این مکالمه کاملا از دستم خارج شد و نمی دونستم به کدوم سمت داره می ره. می دونستم که دوست ندارم در اینجا باشم.

«تو تو اتاق من، با من تنها هستی. چه چیز دیگه ای ممکنه از من بخوای؟»

خون به صورتم هجوم آورد.

داناوان نوشیدنیش را روی میز گذاشت و به سمت جلو آمد و دست هایش را روی ران هایش گذاشت.

«از اینجا برو بیرون سابرینا. این طبقه موقع پارتیا ممنوعه. دفعه ی دیگه که اومدی، قبلش به رعایت کردن اصول اخلاقی و قوانین این خونه فکر کن.»

من چرخیدم و سریع به سمت پایین پله ها رفتم.

چپتر 2

من کتم را از اتاقی در طبقه ی اول برداشتم و سریع بیرون رفتم. تلفنم را از جیبم در آوردم و به ساعت نگاه کردم. خیلی دیر وقت بود و نمی شد ریسک کنم و پیاده و تنها به سمت آپارتمانم بروم. من از نرم افزار تاکسی یاب استفاده کردم و بعد گوشیم را در جیبم گذاشتم و دست هایم را روی بازوهایم حرکت دادم تا گرم بشوم.

شب سردی بود. به هیچ وجه حاضر نبودم به داخل برگردم حتی اگر از سرما یخ می زدم.

کار احمقانه ای بود، من در اصل داشتم با این کار خودم را مجازات می کردم، اما من دوست داشتم داناوان را مجازات کنم. دقیقا چه اتفاقی بین ما افتاد؟

در حالی که در ورودی قدم می زدم؛ به مکالمه ی بینمان فکر کردم. کل این مکالمه عجیب و نامناسب بود اما، چیز دیگه ای هم درجریان بود. چیزی که نمی توانستم متوجه اون بشوم. نباید درگیر این گفت و گو با او می شدم. من بازیچه ی او شدم. این چیزی بود که داناوان کینکید به آن معروف بود. او مردم را بازیچه ی خودش می کرد. او مردم را به سمت خودش می کشید و این کار را با من کرد.

چرا در انتهای مکالمه اونقدر سرد شد؟

مشخص بود که در تمام مدت داشت با من بازی می کرد. من را سرکار گذاشته بود. او من را در جایی که نباید می بودم، دیده بود و من رو بابت این موضوع اذیت کرد. من لایق این مجازات بودم. اما از رفتار او ناراضی بودم و قطعا از داناوان خوشم نیامد.

من سرم را بالا آوردم و به پنجره ی اتاق داناوان نگاه کردم. او پشت پنجره بود و من را تماشا می کرد؟

می تونستم ردی از دود سیگارش را ببینم. می تونستم نگاهش که روی پوستم خیره بود را حس کنم. این باعث شد هم حس سردی و گرما همزمان بهم دست بده.

در ورودی خانه باز شد و توجهم به آن سمت جلب شد. "تئو" پسری که من چندباری دیده بودمش از اونجا بیرون آمد. «لعنتی اینجا خیلی سرده همه جام یخ زده.»

دختری به اسم "جینجر بلدوین" پشت او بیرون اومد به همراه پسری که دستش رو گرفته بود.«همه جات یخ زده؟» با خنده گفت:«این یه چیز نرماله؟»

دوست پسرش گفت:«من هیچ جام یخ نزده.» و لبخندی زد.

من خودم را در سایه های نزدیک پله ها مخفی کردم. اجتماعی بودن جزو توانایی های من نبود. من تو حس و حال صحبت کردن با کسی هم نبودم.

متاسفانه حرکت من باعث جلب توجه آن ها شد. «کی اونجاست؟»

من گوشیم را در آوردم و وانمود کردم که در حال پیام دادن به کسی هستم. می تونستم نگاهشان روی خودم را ببینم.

«من میشناسمش باهاش کلاس داشتم.» جینجر به آرامی گفت. و بعد با صدای بلند تری گفت.« هی "بری" حالت خوبه؟»

«آره» من گوشیم را داخل جیبم گذاشتم.«منتظرم ماشین بیاد دنبالم.» مثل یک بازنده. هیچکس من را تا خونه همراهی نمی کرد. من تونستم یکبار هم اتاقیم را به یکی از این پارتی ها بیارم اما او از این مهمونی ها خوشش نیامد. به علاوه من و "شری" خیلی صمیمی نبودیم و برنامه هایمان هم هماهنگ نبود و او دوست پسری داشت که وقتش را پر می کرد.

جینجر لبخند پهنی زد و به نظر خوشحال بود که لازم نیست به من چیزی تعارف کنه. «عالیه. خوشحالم که از نرم افزار استفاده کردی.» او دوست پسرش را دنبال کرد و به سمت ماشین او رفتند.

دوست پسرش او را همراهی کرد و مثل یک جنتلمن در را برایش باز کرد. «تئو نمیای؟»

تئو دستی در موهایش برد و شانه ای بالا انداخت.«نه من می خوام قدم بزنم.» اما به جای اینکه به سمت پیاده رو، برود به سمت من آمد. «اما قبلش کنار سابرینا می مونم تا ماشین بیاد نبالش. تو مشکلی نداره. مگه نه بری؟»

من این پسر را نمی شناختم فقط تو پارتی های قبلی او را دیده بودم. این پیشنهاد عجیب بود و مشکوک.«لازم نیست.»

دوست پسر جینجر گفت:«ایده ی خوبیه. تو نباید اینجا تنها بمونی. مراقب باش.»

من تنها نبودم. خونه ای پر از آدم نزدیکم بود و یک ماشین در حال اومدن دنبالم. اما اگر تئو فکر می کرد میتونه کنارم بمانه و جینجر اینطوری می توانست از دست او راحت بشه و با دوست پسرش تنها باشد من باید موافقت می کردم.«باشه. حرفتون درسته. ممنون.»

اگر تئو فکر می کرد من آدم پر حرفی هستم اشتباه می کرد. وقتی ماشین خیلی دور نشده بود متوجه شدم تئو علاقه مند به حرف زدن با من نبود.

«سابرینا» او خیلی به من نزدیک شده بود. نزدیک تر از اونی که دوست داشتم. «تو خیلی قشنگ تر از اونی هستی که نشون می دی، مطمئنم اینو خیلیا بهت میگن درسته؟»

«نه، ممنون اما.» من انتهای موهایم را به دست می گیرم و به سمت دیگری نگاه می کنم. متاسفانه یکشنبه شب ها تاکسی خیلی دیر می رسید. شاید من باید داخل منتظر می شدم.

«چرا تو همه ی مهمونی ها مخفی می شی؟» تیئو نزدیک شد و با دستش لبه ی کتم را گرفت و زیپ آن را باز کرد.

«ببخشید؟» من سرم را سریع به سمتش چرخاندم و سعی کردم کتم را از دست او خارج بکنم اما او کتم را محکم گرفته بود.

«مطمئنم یک بدن فوق العاده م داری.»

«ممنون تئو اما من با چیزی که می گی و کاری که داری انجام می دی راحت نیستم.» او مست بود. فقط داشت شیطنت می کرد.

اما او نزدیک تر شد.«من واقعا اهمیت نمی دم که تو با چیزی که من می گم راحت نیستی سابرینا.» نفسش بوی آبجو می داد. مشخص شد او کنترل کاملی روی رفتارش دارد. او می دانست که دارد چه کاری انجام می دهد.

من سعی کردم ازش دور شم اما او دست هایش را اطراف من، بر روی دیوار گذاشت. من نمی توانستم حرکت کنم. من اشتباه کردم که داخل سایه آمدم. حالا منم در تاریکی قرار داشتم و تئو راه فرار من را بسته بود.

«لطفا تئو.» من بقض کردم.

«لطفا چی؟» او طوری این رو گفت که انگار نمی دونست من برای چی دارم ازش تقاضا می کنم.

«بزار برم.»

او سرش راتکان داد.«ببین.» او کف انگشتش را روی لب پایینیم گذاشت و لرزشی از لمس ناخواسته اش حس کردم. « ببین نمیخوام این از دست بره. پس اینطوری که میگم جلو میریم. من

باهات سکس می کنم. تو می تونی راحت ترش بکنی یا اینکه خودت می دونی کی اینجا قدرت دستشه.»

من حتی فکر نکردم و سریع شروع به فریاد زدن کردم.«کمک_____!»

تئو آماده بود. او دستش را جلوی دهنم برد و سریع فریاد من را قطع کرد. «من در واقع دوست داشتم که راه سخت رو انتخاب کنی. من از اینکه دخترا تقلا می کنن خوشم میاد. واسه تو هم بهتره، من خیلی سریع ترم ارضا می شم.»

«لعنت بهت.» با اینکه در برابر اندام بزرگ او شانسی نداشتم سعی کردم بهش ضربه بزنم. دست هایم را به شانه های او محکم فشار دادم و او را از خودم دور کردم. محکم تکان خوردم و گریه کردم.

تئو فقط خندید.«همینطوری عزیزم.» او بدنش را محکم به من فشار داد، ران یکی از پاهایش را بین پاهایم قرار داد. با دستش زیپ شلوارش را باز کرد و آلتش را بیرون آورد.

من شدیدتر گریه کردم. من قبلا آلت مردانه دیده بودم. من باکره بودم ولی عقب مانده نبودم. من دوست پسری در دبیرستان داشتم. آلت او لیسیده بودم و با دستم او را ارضا کرده بودم. او هم برای جبران کارهای زیادی برای راضی کردن من انجام داده بود و حتی من مطمئن نبودم که کاملا باکره باشم.

اما دیدن آلت تئو باعث شد که بخواهم بالا بیارم. این زشت ترین چیزی بود که در زندگیم دیده بودم. همه چیزش چندش آور بود. نمیخواستم اون چیز نزدیک من باشه و مطمئنا نمی خواستم درون من باشه.

باید از این موقعیت خلاص می شدم.

من دست هایم را نزدیک صورتش آوردم و به شدت آن را خراشیدم تا وقتی خون رو حس کردم.

تئو ناسزایی زیر لب گفت و با دست هایش، دستان مرا کنار زد. او محکم هر دو دست من را زیر سینه ام گره زد و با دست دیگرش بینی و دهان مرا پوشاند.

« من نمیتونم دستم رو خیلی تو این حالت نگه دارم و تا چند دقیقه ی دیگه تو انرژی برای درگیر شدن نداری. اینو ترجیح می دی سابرینا؟ دوس داری این مدلی انجامش بدی؟» چشم هانش روی من خیره بود و مطمئن بود من متوجه حرف هایش می شوم. او داشت به من پیشنهاد می داد که بتوانم نفس بکشم.

من سرم را تکان دادم.

«پس تو قبول میکنی؟»

من انتخاب دیگری داشتم؟ ریه هایم در حال درد کردن بودن و چشم هام به سختی اطرافم را می دیدن.

من سرم را تکان دادم.

او دستش را حرکت نداد.

من محکم تر سرم را تکان دادم. شدید تر گریه کردم.

بالاخره او دستش را پایین تر آورد و سوراخ بینیم بیرون آمد و من نفش کشیدم.

به آرومی تئو دستش را پایین آورد و نگاه هشدار دهنده ای به من انداخت. و بعد آلتش را لمس کرد.

من متوجه شدم. او قدرت داشت. من هیچ چیزی. درسم را فراگرفتم. من هنوز در حال تقلا بودم. نمی توانستم جلوی حرکات ناخودآگاه خودم را بگیرم. تصمیم گرفته بودم با تئو همکاری کنم اما بدنم هنوز مبارزه می کرد.

«زیپ شلوار جینت رو باز کن.» بعد از اینکه او برای یک دقیقه خودش را لمس کرد این رو گفت. صدایش کلفت تر شده بود.

نه.خواهش میکنم نه، مجبورم نکن. من حرکتی نکردم. نمیتونستم.

او دستش را به سمت دهان و بینیم برد و من سریع شروع به باز کردن زیپم شدم.

اشک هایم بر روی گونه هایم سرازیر شدند و تئو دست های من را کنار زد. او دو انگشتش را لیس زد و گفت.«نمیخوام خشک واردت بشم.» و بعد آنها را در لباس زیرم برد.

گریه ام شدیدتر شد و چشم هایم را بستم و آرزو می کردم که جای دیگری بودم. من اینجا نیستم. من جای دیگه ای هستم. من تو ساحلم. در رودخانه مایا. نمی تونم به پدرم بگم. او عصبانی میشه. من شیو نکردم. اون دختر مو قرمز سینه های خوبی داشت. اسمش چی بود؟ این فقط باکرگیمه. این فقط سکسه. به خواهرم میگم؟ این خیلی خجالت آورده. باید داخل منتظر می شدم. خیلی سرده. اون دختر مو طلایی در عکس کنار داناوان کی بود؟ آخرین سفری که با مادر رفتیم به مایا بود در اکتبر. این دسامبر 5 سال می شه. شاید اون به من آسیب بزنه؟ آسیب واقعی! امیدوارم کسی نیاد و این رو ببینه. نمیتونم به خواهرم بگم. نمی تونم به هیچکس بگم. دلم برای مادر تنگ شده. لطفا، خدایا کسی بیاد و این رو متوقف کنه!

من هنوز به محیط اطرافم آگاهی داشتم. می دونم که همیشه بوی شامپو تئو را به یاد می آرم. بوی عطرش رو. هر ثانیه کلی طول می کشید در حالی که انگشتان او در بدن من حرکت می کرد.

اما من نباید اونقدری که فکر می کردم تمرکز داشتم. چون صدای باز شدن در و پاها رو نشنیدم. من نتونستم داناوان رو ببینم که تئو رو از پشت گرفت و از من دور کرد. اما من دیدم که او به بینی تئو مشت زد، صدای شکستنش را شنیدم و سرازیر شدن خون را دیدم.

«چه مرگته.» تئو با یک دستش بینی اش را گرفته بود و با دست دیگرش داشت شلوارش را بالا می کشید.«خدایا کینکید.»

من از دست تئو آزاد شدم، از بدنش و دست هایش آزاد شدم. من از گوشه ای که در آن گیر افتاده بودم دور شدم. می ترسیدم دوباره آنجا گیر بیفتم. سریع زیپ شلوارم را بستم. اشک میریختم و دستانم داشت می لرزید.

تئو، متوجه شد که ممکنه است تو دردسر بیفتد به همین خاطر قدمی به عقب گذاشت، اما داناوان بازوی او را گرفت و به سمت خودش کشید.« من گفتم تموم شد؟» تئو از داناوان درشت تر بود اما داناوان به نظر نمی رسید اهمیتی به این موضوع بدهد.

من لب لرزانم را گاز گرفتم و دست هایم را دور خودم گره زدم. شاید داناوان نمی ترسید اما من می ترسیدم. انقدر ترسیده بودم که نمی توانستم آنجا را برای کمک گرفتن ترک کنم. خیلی ناشیانه رفتار کردم.

«هی نمی دونم داری فک می کنی چه اتفاقی افتاد___» تئو شروع کرد به حرف زدن اما داناوان حرفش را قطع کرد.

«تو حق حرف زدن نداری.» داناوان فریاد زد و دست تئو را محکم تر گرفت.« سابرینا تصمیم میگیره که ازت شکایت بکنه یا نه. سابرینا؟» داناوان به من نگاه کرد. چشم های سبزش به من خیره شده بود.

من پلک زدم. «چی؟»

«می خوای از تئو شکایت کنی؟»

واقعیت ماجرا تازه برام روشن شد. من مورد آزار قرار گرفته بودم. اون عوضی انگشتانش را وارد بدنم کرده بود. اگر داناوان پیدایش نمی شد او به من تجاوز می کرد.

معلوم بود که من دوست داشتم از او شکایت کنم. فقط...

من دوباره بهش فکر کردم. یک پسر سفید پوست ثروتمند به آزار یک دختر متهم شده. دختری که هیچ کسی نیست. الکل هم جزو قضیه بود. تجاوز هم رخ نداده بود. بورسیه ام در ریسک بود. امکان نداشت این به نفع من تموم شه. این چیزی نبود که برای خودم بخواهم.

«مشکلی نیست.» من زمزمه کردم. اشکی از گونه ام سرازیر شد. من فقط می خواستم کل این ماجرا را فراموش کنم. به خونه برم و دوش بگیرم. طوری رفتار کنم که انگار اتفاقی نیفتاده.

«چی؟» داناوان پرسید. مجبورم کرد که دوباره جواب بدهم.

«من شکایت نمی کنم.» من به با صدای بلند تر گفتم. «متاسفم.» نمیدونستم از کی معذرت خواهی می کنم. از خودم و یا از تمام افرادی که مورد آزار قرار گرفته بودن و یا ممکن بود بعدا توسط تئو اذیت بشوند.

«باشه.» داناوان بازوی تئو را رها کرد و وقتی تئو برگشت تا با داناوان رو در رو بشود، داناوان به او ضربه ای زد.«تو لیاقتت بدتر از اینه، عوضی، متاسفانه تو امریکا سیستم قضایی مشکل داره. تو دیگه حق نداری اینجا بیای. دیگه با خانواده ی ما هیچ مشارکتی ندارید. سرمایه گذاریتون در "کینگ کینکید" کنسل می شه. حالا از ملک من گورت رو گم کن. خونِت داره رو همه جا می ریزه.»

تئو با پشت دستش خون بینی اش را پاک کرد. قدمی به عقب گذاشت.«باشه باشه کینکید. نمی دونستیم این یکی رو واسه خودت نگه داشتی.»

«گورت و گم کن.» داناوان صداش رو بلند نکرد اما لحنش و نگاهش و حالت ایستادنش همه چیز را نشان می داد. تئو عقب کشید.

من هنوز می لرزیدم و هنوز در حال گریه کردن بودم. من اشک هایم را با دستم پاک کردم و به سمت داناوان برگشتم تا از او تشکر کنم. همان لحظه ماشین رسید.

به داناوان نگاه کردم، او در حال بالا رفتن از پله ها بود. بدون خداحافظی. بدون پرسیدن:"حالت خوبه؟"

من کل مسیر به سمت خانه را گریه کردم. یک ساعت در زیر دوش گریه کردم. و بعد از یک ساعت در تختم آرام گرفتم. متوجه شدم داناوان از پنجره اش من را می دیده و خودش انتخاب کرده چه زمانی برای نجات من به پایین بیاید.

چپتر 3

من دوشنبه به کلاس های دانشگاه نرفتم.

گفتم سرما خوردم و در تخت خواب ماندم به دیوار خیره شدم. شری برایم سوپ حاضری آورد. به او گفتم گریه می کنم چون سرم درد می کند.

سه شنبه، توانستم به خودم بیایم. هیچ اتفاقی نیفتاده بود، واقعا! تئو به من تجاوز نکرده بود. من همان دختر سابق بودم. دوباره هم او را نمی دیدم. من با او هیچ کلاسی نداشتم. او ترم بالایی بود. کسی دیگری هم نمی دانست که چه اتفاقی افتاده. تصمیم گرفته بودم به هیچ کس نگویم و تنها کاری که باید می کردم لبخند زدن بود و اینکه وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده. ساده و راحت.

وقتی مادر 5 سال پیش مرده بود و بچه های کلاس در اونموقع با انگشت من را نشان می دادن و پشت سرم حرف می زدند. من فقط لبخند می زدم و عادی رفتار می کردم. این تجربه ی تلخ به من بی تفاوتی را یاد داده بود.

تصمیم داشتم در کلاس داناوان هم همینکار را بکنم. او معلم من بود. ما قبل از اونشب هیچوقت با هم صحبت نکرده بودیم.

من به کلاس قدم گذاشتم، مثل همیشه اول وقت. من به سمت میز استاد نگاه کردم و داناوان را پشت لپتاپ دیدم. او یک شلوار طوسی و یک پیرهن مردانه و کراوت پوشیده بود و یک لباس مشکی هم از رو پوشیده بود. او سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد طوری که انگار ورود من را حس کرده بود.

من فریز شدم و نمیتونستم قدم دیگری بردارم.

به یاد آن شب افتادم و میتونستم دست تئو را روی دهانم حس کنم. صدای او در گوشم بود. احساسات مرا فرا گرفت.

احساس ترس شدیدی داشتم. داناوان به نظر متوجه من شد. چشمانش باریک شد و فکش از روی کنکجاوی بالا آمد. می خواستم بچرخم و از کلاس خارج بشوم اما اینطوری توجه به سمتم جلب می شد. من در ردیفی که کنارش ایستاده بودم نشستم. من به نگاه او اهمیتی نمی دادم و برایم مهم نبود که نمی توانم روی وستن تمرکز کنم. باید میفهمیدم چه مشکلی داشتم. قلبم به سرعت می زد. لباسم باعث شده بود حس گرما داشته باشم. نامطمئن و خسته بودم.

خدایا. اون چشم ها...

من دوباره نگاهی به داناوان انداختم. او ایستاد تا برای سخنرانی کردن آماده بشود. موجی نامشخص در بدنم به جریان افتاد. من روی صندلیم تکان خوردم اما این موضوع کمکی بهم نکرد. وقتی او شروع به صحبت کرد این موضوع بدتر هم شد.

من واقعا حالم بد بود.

هر اتفاقی که در حال افتادن بود باید برایش یک دلیل منطقی وجود داشت. احتمالا من داشتم آن خاطره ی وحشتناک با تئو را با مکالمه و حرف هایم و حس لذت به داناوان، جایگزین می کردم.

فقط مشکل این بود که این احساسات لذت آور مطلق نبودن و با حس شکنجه و بیمار گونه ای همراه بودند. باید پاهایم را به طور مداوم تکان می دادم تا بتوانم سخنرانی را تحمل کنم.

این باعث شد عصبانی بشوم. برای دلایل زیادی از داناوان عصبانی بودم. به خاطر چیز هایی که می دانست از دستش عصبانی بودم. نه فقط به خاطر قضیه ی تئو، بلکه به خاطر چیز های دیگری

که در آن اتاق به من گفت. در مورد حرف ها و پیش بینی های او در مورد خودم. احساس می کردم به حریم خصوصیم پا گذاشته.

و از این عصبانی بودم که او موقعی که مناسب دانسته بود برای نجات من اقدام کرده بود.

و به نظر نمی رسید که از نجات دادن من خوشحال باشه.

و بیشتر به خاطر افکاری که در مورد او داشتم عصبانی بودم. و تقصیر او نبود. باز هم اگر او آنشب بهتر قضیه را حل کرده بود من در این وضعیت نبودم. شاید این عادلانه است که من او را مقصر می دانم.

مهم نبود چه کسی مقصر بود. من کسی بودم که باید با این شرایط کنار می آمدم.

بعد از یک ساعتی که طولانی ترین ساعت زندگیم بود، بالاخره کلاس تموم شد. من قصد داشتم ناهار را با یکی از دوستانم بخورم، اما قبلش باید به خانه می رفتم و لباس زیرم را عوض می کردم. انقدر وضعیتم خراب بود.

مطمئن بودم اگر داناوان را نبینم این شرایط تغییر می کند. به وستن فکر کردم تا ذهنم را منحرف کنم. او کسی بود که من بهش علاقه داشتم.

اما بقیه ی روز من باز هم به داناوان فکر می کردم. به پایان های متفاوتی با او فکر می کردم. چی می شد اگر او از من درخواست می کرد بعد از قضیه با تئو با او به داخل می رفتم؟ چی می شد اگر من اتاق را ترک نمی کردم؟

از خودم خجالت می کشیدم.

اما این تنها راهی بود که من از افکار وحشتناکم در مورد تئو راحت می شدم. آن شب وقتی در عرق سرد و با ترس دیدن تئو از خواب بیدار شدم، دستم را به داخل لباس زیرم بردم و اون خاطره را با فکر داناوان پاک کردم.

«اون بهت آسیب زد؟» داناوان از من میپرسه و گونه ی من رو تو دستش می گیره وقتی تئو داره از اونجا می ره. دست های گرمش روی پوستم مهربانانه قرار می گیره.

«یکمی.» من زمزمه می کنم. به چشم های عسلیش نگاه می کنم. داناوان من را در آغوش می گیرد.

«بزار امشب مراقبت باشم.» من سری به نشانه ی موافقت تکان می دم و او ماشین تاکسی را مرخص می کند. بعد او زانو می زند و شلوار من را باز میکند و پایین می کشد، لباس زیرم را هم پایین می کشد. از من اجازه نمی خواهد و معذرت خواهی هم نمی کند.

اما من او را می خواهم و این با زمانی که تئو به من نزدیک شد متفاوت است.

پاهای لختم احساس سردی می کند اما خیلی زود من گرمای زبان او را بین پاهایم حس می کنم. او با شدت زیادی بین پاهای من را لیس می زند، هفت بار و بعد زبانش را محکم و سخت به داخل بدن من فرو می کند.

من یک بار ارضا شدم و بعد خوابیدم.

من تصمیم گرفتم به چشم های داناوان نگاه نکنم. من دیگر در ردیف جلو نمی نشستم. من کاری را می کردم که همیشه می کنم. لبخند می زدم، سرم را تکان می دادم و می رفتم.

و شب ها با فکر داناوان رویا پردازی می کردم در حالی که با انگشتم خودم را لمس می کردم. گاهی اوقات در رویاهام بعد از رفتن تئو او مرا از آن خود می کرد، گاهی اوقات اصلا تئو نبود، گاهی اوقات من از او می خواستم، و بعضی مواقع من به او التماس می کردم.

و گاهی___بیشتر مواقع___او مثل تئو و حتی بیشتر خشن و وحشیانه رفتار می کرد.

چپتر 4

«ببخشید.»

«مشکلی___» من به پسری که سعی داشت کنارم بشینه به وستن کینگ، با دقت نگاه کردم.

«___نیست.» من جملم را تمام کردم.

من صاف تر نشستم و به لباس هایی که پوشیده بودم نگاه کردم. شلوار جین، بلوز آستین بلند، موهام رو از پشت بسته بودم. خسته کننده! آه. خوب، من چه انتظاری داشتم؟ مخفی شدن از کسی مثل داناوان کار سختی بود و تلاش برای جلب توجه کسی مثل وستن خیلی سخت بود. هر دو تا غیر ممکن بودن، من در سه هفته ی گذشته همیشه داناوان رو می دیدیم و وستن هیچ وقت من را نمی دید.

تا امروز که یک معجزه اتفاق افتاد و وستن در کنار من نشست.

قلبم خیلی سریع می زد. زانوهایم می لرزید. بازوهایمان تقریبا همدیگر را لمس می کردند. وقتی وستن یک دفتر یادداشت را از کیفش بیرون آورد من به او نیم نگاهی کردم. او از آن دسته پسر هایی بود که یادداشت برداری می کرد. جالب بود.

داناوان موقع سخنرانیش توجه من را جلب کرد. موضوعی که من را به خودش مشغول کرده بود. من به دقت به او گوش می کردم. خدایا من ازش متنفر بودم.

من زیر لب گفتم: «کلوچه ی کردنی»

وستن در صندلیش جابه جا شد.«چی گفتی؟»

اه خدای من. صورتم سرخ شد.«چی؟»

او به من نزدیک تر شد.«تو الان کینکید و کلوچه ی کردنی صدا کردی؟»

«نباید این رو می گفتم.» اما اگر این چیزی بود که باعث می شد وستن به من نزدیک بشه و دهانش را نزدیک گوشم کنه، من دوباره تکرارش می کردم. شاید.

«پسش نگیر!» وستن به آرامی گفت.«این عالیه. دوسش دارم.»

من سرم را به سمتش برگرداندم.«شما دوتا دوست یا همچین چیزی نیستید؟» خدایا چشم های او از نزدیک آبی تر هم بود. او کک و مک هم داشت. خیلی کم رنگ، روی بینی اش.

«بیشتر شبیه خانواده، من اون رو مثل برادرم دوست دارم اما اون کاملا یه کلوچه کردنیه.»

ابروی او بالا رفت.«فک نمیکنم تا حالا اینطوری صداش کرده باشم. میشه ازت خودکار قرض بگیرم؟»

«اه... آره» من به سمت کیفم رفتم برای پیدا کردن خودکار.

وستن از بالای شونه ام گفت.«همونی که مشکیه عالیه.»

ما همزمان اون رو برداشتیم، انگشت هایمان همدیگر را لمس کرد و من لب پاینیم را گاز گرفتم.

«مرسی.» او لبخندی زد. چال گونه اش مشخص شد. خدایا من می تونستم در اون چال برای همیشه مخفی بشم. این چال گونه نقطه ی ضعف من بود.

من به دفتر او نگاه کردم. در هر صفحه کلمه های مختلفی مثل عوضی، آشغال و.. نوشته شده بود. وستن روی یک صفحه ی سفید ایستاد و درب خودکار را با دهانش باز کرد. من احتمالا اون در خودکار رو می بوسیدم بعدا. و او شروع کرد به نوشتن: کلوچه____

«داری چیکار می کنی؟» من با هیجان و ترس پرسیدم.

«من همیشه وقتی داناوان درس می ده یاد داشت برداری می کنم. میخوام بدونه که چی درس می ده. کلوچه ی کردنی و قبلا بهش نگفتم. باید بهش بگم.» وقتی اون نوشتن را تمام کرد پرسیدم.«تو همه ی کلاسا اینکارو می کنی؟»

«وقتی ولاسکوئز اینجا نیست.» بعضی از دانشجوها به وستن نگاه کردن و اون بهشون دفترش رو نشون داد.

چطور من همچین چیزی را تا به امروز از دست داده بودم؟

وستن دفتر یاد داشت را جلوی خودش گرفت و تکان داد تا داناوان ببیند، اما داناوان به سمت ما نگاه نمی کرد. به این فکر می کردم که آیا داناوان می تواند کلمه را بخواند یا نه اما با توجه به رنگ خودکار و فاصله ی نزدیک ما می توانست ببیند.

نابغه.

«او تا حالا متوجه شده؟» از بی تفاوتی داناوان تعجب کردم.

«نه.» وستن دفتر یادداشت را بست و در کیفش قرار داد. «اینکار هیچ وقت خسته کننده نمیشه. من باید حس شوخی طبعیه یه بچه ی نه ساله رو داشته باشم. مثل وقتیه که میری قصر باکینگهام و می خوای نگهبانای اونجارو بخندونی.»

دورترین جایی که من تا حالا آمده بودم این جا بود.«من تا حالا به کاخ باکینگهام نرفتم.»

وستن با دقت خیلی زیادی به من نگاه کرد. به نظر برایش خیلی عجیب بود که من تا حالا به انگلستان نرفته بودم. جایی که آدم های پولدار دنیا می رفتن. این واسه پسری مثل او مهم بود؟

لبخندی بر روی لب هایش ظاهر شد. اه اون چال گونه.«پس من باید ببرمت اونجا.» او به من نزدیک تر شد و لبه ی موهایم را گرفت.«من وستن هستم.»

من تقریبا یادم رفت که نفس بکشم. «می دونم تو کی هستی. به پارتیات اومد.» عادت داشتم بیام.«من سابرینام.»

همون لحظه ای که اسمم را گفتم، صدایم در کلاس پخش شد. داناوان با عصبانیت گفت.«سابرینا می تونی افکارت و با ما در مورد اخلاقیات در میون بزاری؟ می دونم که در موردشون نظر داری.»

حالم بد شد. از اینکه در کلاس صحبت کنم متنفر بودم اما مهم تر از همه داناوان تا حالا از یک دانش آموز درخواست نکرده بود. هیچ وقت. مشکل لعنتیش چی بود؟ ما اولین کسانی نبودیم که موقع سخنرانی او صحبت می کردیم.

«کلوچه کردنی» وستن در زیر گوشم زمزمه کرد.

خوشبختانه داناوان متوجه ساعت شد.«وقت کلاس تمومه. نجات پیدا کردی.» لحن او خیلی جدی بود. «نمره ی مقاله هاتون آخر هفته تو سایت قرار می گیره.» به نظر می رسید وقتی داره این جمله را می گفت به من نگاه می کرد احتمالا به خاطر اینکه درسش رو مختل کردم.

من تنبیه شدم. از این متنفر بودم وقتی به من این طوری نگاه می کرد. اما همون لحظه به این فکر کردم که اگر این کار را نکنه من دلم برای این رفتارش تنگ میشه. احساسم بهم میگفت این اتفاق می افتاد.

به این فکر کردم که اگر من بهش نگاه نمی کردم او دلش برای این کارم تنگ می شد.

«تو کلاس دیگه ای داری؟» وستن پرسید.

من نگاهم را از صورت جدی داناوان گرفتم و به وستن توجه کردم.«ممنون و نه. تا دو کلاسی ندارم.» من پشت وستن در حال خروج از کلاس بودم.«تو؟»

«من با دوستم واسه ناهار میرم.»

من سری تکان دارم. لحظه ای فکر کردم با سوالش می خواست به یک چیزی برسد. احتمالا فقط می خواست مودب باشد.

اما اون سرش را به سمت من چرخاند و گفت:«پس به ما ملحق شو.»

دوست وستن، "بِرت لِربی" بود. از پارتی ها برت را می شناختم. اما ما تا حالا رسما با هم آشنا نشده بودیم. من بابت معرفی سپاسگذار بودم. برت یک آمریکایی_آفریقایی بود همجنسباز بود.

او خیلی پر صحبت بود. او ما را به یک کافه ویتنامی راهنمایی کرد و تمام مدت که ما مشغول خوردن بودیم او صحبت می کرد.

من مشکلی نداشتم، فقط خوشحال بودم که در بینشون بودم. هر چند ثانیه یکبار باید به خودم یادآوری می کردم که خواب نیستم و این واقعی بود.

برت به نظر یکدفعه یاد یک چیزی افتاد.«در مورد تئودور شرایدن شنیدی؟»

تئو. باشنیدن اسمش من دستم لرزید.

وستن چندثانیه فکر کرد و گفت.«چیز خاصی در موردش به ذهنم نمی رسه.»

پس تو در مورد اینکه اون می خواست به یک دختر جلوی در خونه ات تجاوز کنه نشنیدی؟ جالب بود که داناوان به هم خونه ایش چیزی نگفته بود.

برت صدایش را پایین تر آورد.«اون با یک کیلو کوکائین دستگیر شده.»

«بعد تو الان داری بهم میگی؟» وستن مثل من تعجب کرده بود.«می دونستم آدم دردسر سازیه اما چرا اینکارو کرده.»

«نمیدونم اما اون به خاطر فروش دستگیر شده.»

«تئو به پول احتیاجی نداره. اون تو هجده سالگی به پولی که خانوادش براش کنار گذاشتن دسترسی پیدا کرد.»

«میگه واسش پاپوش دوختن و یه همچین چیزایی. حالا هرچی. پدرش شرایدون تو عرض یک سال میارتش بیرون.»

«مسخره است.»

خوشحال بودم که تئو دیگه دور و اطرافم نیست اما می دونستم اون از زیر هرچیزی می تواند در برود، چه تجاوز چه مواد مخدر.

«امروز کی درس داد؟» برت از وستن سوال کرد.

«کلوچه کردنی» وستن در حالی که به سمت من نگاه می کرد این رو گفت.

برت به سمت من برگشت.«این یکی خیلی خوبه. از داناوان خوشت نمیاد؟ دوس دارم در موردش بشنوم.»

من از داناوان خوشم میومد؟ من احساس خاصی به داناوان داشتم. هم از او متشکر بودم هم عصبانی.

این چیزی نبود که من بتوانم به کسی توضیح بدهم. من انتهای موهایم را گرفتم و سعی کردم یک جواب معمولی بدهم. «اون فقط خیلی از خود راضیه. شما چی؟ شما باهاش زندگی می کنید.»

وستن نگاهی به برت انداخت.«آره، همونطور که بهت گفتم من مثل یک برادر دوستش دارم. اما بعضی موقعها سخته که برادرتم دوست داشته باشی. تو برادر داری؟»

وستن خیلی خوب موضوع را عوض کرد. برت با گوشیش مشغول شد و من به وستن جواب دادم.« من یک خواهر دارم، آدری. اون دختر دوست داشتنیه. سیزده سالشه و مهربون و کیوته.»

وستن به صندلیش تکیه داد.«اون احتمالا خواهر هجده سالش رو بعضی موقعها اذیت می کنه.»

من حرفش را اصلاح کردم. «هفده.»

«هفده؟»

«من زود از دبیرستان فارغ التحصیل شدم.»

«این تحسین برانگیزه.»

من با خجالت گفتم:«ممنون. هنوز مطمئن نیستم اومدن به دانشگاهی که اینهمه از خونه دوره کار درستی بود.»

«از کجا میای؟» این سوال وستن بیشتر از بحث های عادی به نظر می اومد. او واقعا دوست داشت بداند که از کجا می یام.

«کلورادو، اما فاصله خیلی مهم نیست. مادر من وقتی دوازده سالم بود مرد و من از اینکه پدرم و خواهرم آدری رو تنها گذاشتم حس بدی دارم.» می دونستم که وستن احتمالا متوجه نمیشه. او از دنیای پرستارها و خدمتکار ها و معلم خصوصی ها آمده بود. متوجه تنهایی نمی شد. «تو چی؟ برادر یا خواهر داری؟»

او قبل از اینکه سوال من تمام بشود سرش را تکان داد.«من یک خواهر دارم، ده سالشه و ما کلا دنیامون باهم فرق می کنه. من موقعی که بزرگ شدم خیلی به داناوان نزدیک بودم با اینکه اون از من چهارسال بزرگ تر بود. ما به یک مدرسه رفتیم. ما کاملا باهم بزرگ شدیم. حتی تعطیلات خانوادگی مون هم باهم بود. اون همیشه پشتم بود. اون همیشه الگوم بود.»

«اما الان نیست؟»

«الان فرق می کنه.»

من به دنبال کلمه ی مناسبی می گشتم و سعی می کردم متوجه منظور حرف های او بشوم.

برت گفت:«از وقتی آماندا مرد اون دیگه مثل قبل نشد. من اونموقع خیلی خوب نمیشناختمش.»

«آماندا؟» این جالب بود.

«برت___» وستن هشدار داد.

برت به وستن نگاه کرد.«چیه؟ ما حالا اجازه نداریم در موردش حرفم بزنیم؟ اون اصلا اینجا نیست.»

وستن بعد از مکث کوتاهی گفت:«آماندا دوست دختر داناوان بود. او تو یک تصادف ماشین سال قبل فوت کرد.»

نفسم تو سینه حبس شد.«اه خدای من چه اتفاقی افتاد؟»

« یک ماشین دیگه بهش زد. میگفتن سریع مرده. اون نزدیک دانشگاه بود. به خاطر همین داناوان کسی بود که باید جسدش را شناسایی می کرد.»

«اه این خیی ناراحت کننده است. متاسفم.»

«اونها خیلی با هم خوب بودن.» وستن ادامه داد.«داناوان می خواست با اون زندگی خودش رو تشکیل بده و بچه دار بشه. می خواست در کریسمس ازش درخواست ازدواج کنه، احتمالا براش حلقه هم خریده بود.»

اون احتمالا همون دختر موطلایی در عکس بود. «به خاطر همینه که اون اینقدر...» به دنبال کلمه ی مناسب گشتم. داناوان واقعا چجور بود؟ تنها؟ جدا؟

به نظر وستن متوجه منظورم شد. «اون قبلا هم آدم دوستانه ای نبود اما الان جدی تر شده. به نظرم حالا مرد کاری تری شده.»

«خوب به نظر می رسه که تو یه دوست خیلی خوبی برای داناوان هستی.»

وستن کارتش را برداشت و قصد حساب کردن غذا را داشت.«سابرینا، فک کنم تو کار درست رو کردی که به هاروارد اومدی. مطمئنم پدرت و خواهرت خوبن. پدرت تو رو خوب بزرگ کرده»

من زیر لب خندیدم.«تو حتی منو نمیشناسی.»

«مطمئنم می شناسنمت. تو قوی هستی. باهوشی و احتمالا خیلی از من و برت با استعدادتری. و کاملا مشخصه که خوشگلی و می دونی چیه؟ تو شنبه شب با من میای مهمونیم.»

احساس خوشحالی مرا فرا گرفت. این همه ی چیزی بود که من می خواستم. همه ی چیزی بود که آرزو می کردم. یک قرار با وستن کینگ.

من خندیدم و سری تکان دادم.«فک کنم پس منو میشناسی.»

اما اون چطور می تونست من رو بشناسه وقتی من داشتم خودم را به تازگی می شناختم.

چپتر 5

پیام های آدری را خواندم. چشم هایم را از پنجره چت به سمت فایل اکسل چرخاندم. در حال آماده کردن مقاله ام بودم. به قرارم با وستن فکر می کردم. آدری مدام در حال پیام دادن بود. یکدفعه متوجه شدم از پورتال دانشگاه برایم پیام آمده. سریع آن را چک کردم. نمره ی مقاله ام که داناوان در کلاس به آن اشاره کرده بود، آمد. منتظر بودم یک A بزرگ ببینم اما آنجا یک F بزرگ بود.

امکان نداشت.

غیر ممکن بود.

من تا حالا در زندگیم F نگرفته بودم.

خدایا داناوان!

من باید نمره ی بالاتر از D می گرفتم تا میانگین نمراتم بالاتر از B میشد و بورسیه را از دست نمی دادم.

داناوان هر مشکلی که با من داشت نمی توانست نمره ی من را از بین ببرد. به برنامه ی دفتر ولاسکوئز نگاه کردم و زمان حضور او را پیدا کردم. اگر سریع می رفتم می توانستم او را در دفتر ببینم.

من لپ تاپم را بستم و به سمت دانشگاه به راه افتادم تا برای نمره ام بجنگم.

سی و پنج دقیقه بعد، من بیرون از دفتر ایستاده بودم. سعی کردم خودم را آرام کنم. مقاله ی من 15 برگ بود و باید حداقل یک C می گرفتم.

مشخص بود کار من مشکلی ندارم. مشکل داناوان بود. چرا او این کار را با من می کرد؟ به این فکر می کردم که شاید برای دیدنش باید به خانه اش می رفتم.

نه من نمی خواستم با او بازی کنم. ولاسکوئز نمره ی من را درست میکرد و اگر داناوان به خاطر نمره ی بد من دچار دردسر می شد، شایسته این مساله بود.

در بسته بود اما می توانستم ببینم که لامپ داخل دفتر روشن بود. من چند ضربه زدم.

«بازه.»

من وارد دفتر شدم. دفتر خیلی کوچیک بود.

لعنت. داناوان پشت میز نشسته بود.

حرامزاده حتی سرش را از لپتاپ بالا نیاورد و به من نگاه نکرد.«چطوری می تونم بهت کمک کنم. سابرینا؟»

دستانم در حال لرزیدن بود. من دستانم را داخل کتم گذاشتم. نمی توانستم با داناوان صحبت کنم. نه اینگونه. «ولاسکوئز کجاست؟»

«باید قبل دیدن باهاش هماهنگ کنی.» پیرهن مردونه ای که برتن کرده بود سفید بود و عضله های سفتش مشخص بود.

من به او نگاه نمی کنم. «پس من میخوام اینکارو کنم.»

«می تونی از طریق سایت برای دیدنش وقت بگیری.»

خدایا!! معلومه.

من دستم را بر روی دستگیره در گذاشتم و آماده ترک کردن دفتر بودم.

«اون جمعه ساعت سه اینجاست.»

من برنامه ی کلاس هایم را به یاد آوردم. «من اونموقع کلاس دارم.»

«یا باید کلاست رو نری یا با اینکه بامن حرف بزنی.» بالاخره او به من نگاه کرد. با اون چشمان خیره به من نگاه کرد. «چطوری می تونم کمکت کنم سابرینا؟»

من نمی خواستم باهاش صحبت کنم، نمی خواستم اینجا رو هم ترک کنم.

«نمرم.»

او سرش را کج کرد طوری که انگار نمی داند در مورد چه چیزی صحبت می کنم.«در مورد چیه اون می خوای حرف بزنی؟»

عصبانیت در من موج می زد. من دستانم را از کنم بیرون آوردم به سمت او رفتم.«این عادلانه نیست و می دونی من می فهمم تو با نتیجه گیری من موافق نیستی اما دلایل من درست و منطقی بودن و من به منابع زیادی اشاره کرده بودم ___»

او به سمت صندلی روبرویش اشاره کرد.« بشین سابرینا، آروم باش.»

او از من درخواست نکرد که بشینم، او گفت که بشینم. من با عصبانیت گفتم.«من دوست دارم وایسم.» من گرمم شده بود. کتم را باز کردم و روی صندلی انداختم.«نمره من نباید F می شد.»

او سری تکان داد.«مخالفم.»

من فریاد زدم.«این سلیقه ای نیست.»

«هست.» لحن او آرام بود. برخلاف من.«متاسفانه برای تو، نظر من مهمه.»

خدایا، آرامش او من را خشمگین تر می کرد. او از قصد این کار را می کرد. باید اینجا را ترک می کردم. می دونستم که باید این کار را می کردم.

من به کتم خیره شدم و ازش پرسیدم:«چرا این کار و می کنی؟»

«این ناراحت کننده اس، واقعا.» داناوان لپ تاپش را بست و به سمتی هول داد. او دست هایش را به سمت من اشاره کرد.«تو اول ترم دانشجوی عالی بودی اما بعد دیر سرکلاس ها اومدی، تمرکز نداشتی و کارت بر روی این مقاله ضعیف بود. این واقعا ناراحت کننده است که می خوای بگذاری یک اتفاق روی کل زندگیت تاثیر بزاره.»

«تو داری___؟» او واقعا داشت بایت قضیه ی تئو من را ملامت می کرد؟ «اه، تو نمونه ی عالی هستی که چطور نذارم یک اتفاق تا آخر عمرم روم تاثیر بگذاره.»

او اخم کرد.«چی گفتی؟»

من به خاطر تئو تغییر نکرده بودم. من به خاطر داناوان تغییر کرده بودم، اما این را به او نمیگفتم.
«تغییر رفتار من روی درسم تاثیری نداره.»

«به عنوان استاد این نظر منه که تصمیم بگیرم و به نظر من تاثیر گذاشته.» حالت او نشان می داد که بحث تمام شده. او به عقب تکیه داد و پاهایش را روی میز قرار داد.

تمام بدنم از خشم می سوخت.

«لعنت به تو.» من با ولاسکوئز صحبت می کردم. لازم نبود نگران این موضوع باشم.

من کتم را برداشتم و به سمت در رفتم.

«منظورت کلوچه ی کردنیه؟»

من داشتم در را باز می کردم که دوباره آن را بستم.«واسه همین اینکارو می کنی؟ به خاطر وستن؟»

اون حسودی می کرد؟

برای ثانیه ای فکر کردم درست حدس زدم. احساس دل درد کردم از این فکر که داناوان به خاطر من حسودی می کرد.

اما بعد او به سردی خندید.«نه، فقط داشتم باهات شوخی می کردم.»

این برای او فقط یک شوخی بود؟

«من جدی هستم.» من خیلی عصبانی بودم و کتم را انداختم و پاهای او را از روی میز هول دادم.
«مساله ی بورسیه ی منه.»

در عرض چند ثانیه او بلند شد و روبروی من قرار گرفت. «من قبلا بهم گفتم چطوری می تونی نمرت را درست کنی، اگه در موردش نگرانی.»

او داشت به صحبتش در اتاقش اشاره می کرد. وقتی او اشاره کرد که می تونه باکرگیه من را بگیره. از این متنفر بودم که چطور این موضوع برام جالب بود. از این متنفر بودم که او می دانست با اشاره کردن به آن موضوع من را تحت تاثیر قرار می داد.

من به او سیلی محکمی زدم در حدی که کف دستم در حال سوختن بود.

داناوان گونه اش را لمس کرد و چشمهایش برقی زد.«اینطوری با تئو مبارزه کردی؟» او با بی تفاوتی سوال کرد.

«نه»

یک چیزی بینمان ردوبدل شد.

«جوری که با تئو درگیر شدی باهام درگیر شو.»

می توانستم نه بگویم. درخواست عجیبی بود اما من عصبانی و آماده ی درگیر شدن بودم. بعد از هفته ها فکر کردن و حس نیاز نمی خواستم به او نه بگویم.

بدون هیچ اخطاری من هر دو دستم را با تمام توان به سینه ی او فشار دادم. او دست های من را کنار زد و این حس خوبی داشت.

داناوان سری تکان داد و من را تشویق کرد که دوباره به او نزدیک بشوم.

من یکبار دیگه او را هول دادم اما دست های من را گرفت و پشتم گره زد. من خم شدم و خودم را تکان دادم. او به سادگی من را کنترل کرد. او برای چند ثانیه ای مرا نگه داشت. وقتی چشم هایش روی من قفل شده بود با احتیاط پرسید:«می خوای متوقف بشم؟»

چرا من نمیترسیدم؟ من توسط یک مرد گرفته شده بودم که به او اطمینانی نداشتم و من در موقعیت مشابهی بودم و مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودم. من باید می ترسیدم.

اما من احساس ترس نداشتم و تحریک شده بودم.

مثل تمام فانتزی هایی که داشتم.

من گفتم.«نه متوقف نشو.»

من از تمام توان بدنم برای مبارزه با داناوان استفاده کردم. داناوان فشار بیشتری وارد کرد، به قدری که من بتوانم باهاش مبارزه کنم. او بازوههایش را دور کمرم حلقه کرد، تی شرتم را با دستش بالا

داد تا پوستم را لمس کند. من با بازویم به قفسه ی سینه اش ضربه زدم. زانوی او به بالای ران هایم فشار آورد، آیا او می توانست از روی شلوارم، متوجه خیسی بین پاهایم بشود؟

او من را به قفسه ی کتابخانه چسباند. من به جایی که بخش پایین بدن هایمان با هم تماس داشت نگاه کردم. برآمدگی محکم او به شکم من فشار می آورد.

کاملا دلیل آمدنم به اینجا را فراموش کرده بودم.

وقتی به چشم هایش نگاه کردم، او منتظرانه به من خیره شده بود. «بوی تو رو روی انگشت هاش حس می کردم.»

لب های او به سرعت روی لب های من قرار گرفت.

بوسه ی او آروم نبود و او با سرعت و شدت من را می بوسید. زبان او من را لیسید و بعد وارد دهانم شد. او بازوی من را رها کرد و با دستش چانه ی من را در دستانش گرفت. این حرکتش شیرین بود با اینحال او برای نگه داشتن من در این حالت این کار را انجام داد تا بتواند جوری که می خواهد مرا ببوسد. او گردن و چانه و فک مرا بوسید.

زانوهایم توان ایستادن نداشتند. نمیتوانستم نفس بکشم، من او را می خواستم. من یک دستم را دور گردن او انداختم، باید دستم را برای حفظ تعادل در جایی قرار می دادم. باید او را لمس می کردم. وقتی من اینکار را کردم، بوسه ی او شدید تر شد. او لب مرا گاز گرفت و نوک سینه ی مرا با انگشتش در دست گرفت.

لب های او مرا رها نکردند. دست او به زیر شلوار من حرکت کردن و بعد به زیر لباس زیرم. نفس های من به شماره افتاد وقتی دست او به جاهای عمیق تری رفتند.

«اون اینطوری انجامش داد؟» او عقب رفت.

«آره.» دقیقا به همین صورت بود. دو انگشت به بدنم من فرو رفت.

با اینحال این اصلا حس یکسانی نداشت. من خیلی خیس بودم. و این حس عالی داشت. خیلی عالی. هر لحظه حرارت بدنم بیشتر می شد. من ناله کردم.«داناوان.»

«دوباره بگو.»

«داناوان.» من در تاریکی بارها اسم او را گفته بودم، اما گفتن نام او با صدای بلند حس عجیبی داشت. اما اینکار آرامش بخش هم بود.

لب های او بالا آمدند، نزدیک ترین چیز به لبخند که تا حالا در صورت داناوان دیده بودم. او مجذوب کننده بود. او فقط 22 ساله بود اما با اینحال خط هایی در اطراف چشمانش داشت. ابروهای او پهن بودند. او با دقت مرا تماشا می کرد. من چشمانم را بستم وقتی به اوج لذت رسیدم.

«تو لمسش کردی؟» دستانش به یکباره متوقف شد.

من چشمانم را باز کردم.«نه.»

«لمسم کن.» لحن قاطع او مرا به وجد آورد.

داناوان در حال بوسیدن گردن من بود وقتی من شلوارش را پایین می دادم. آلت او بیرون افتاد، بلند، کلفت و سفت. به یکباره من فهمیدم که چه اتفاقی در حال افتادن بود. این آلت قرار بود وارد من بشود. مطمئن بودم اگر الان داناوان را نداشته باشم، دیگر هیچوقت نمی توانم او را داشته باشم.

من کف دستم را بر روی آلت او کشیدم. انگشتانم را دور آن قفل کردم و حرکت دادن.

داناوان دستش را بر روی دستم گذاشت و آن را حرکت داد.

او بعد از مدتی دستم را رها کرد اما من ادامه دادم. می توانستم چشمانش را خیره بر روی خودم ببینم.

من به سمت بالا نگاه نکردم. نمی خواستم متوقف بشوم. شاید این کار مرا یک دختر بیمار می کرد، اما من دوست داشتم او را لمس کنم.

او متوجه شد و از جیبش بسته ی کاندوم را در آورد و باز کرد و دست من را به کناری زد و کاندوم را بر روی آلتش قرار داد. شاید او هیچوقت از من اجازه نمی خواست.

من لباس زیر و شلوارم را تا زانوهایم پایین دادم. داناوان من را بالا برد و من زانوهایم را باز کردم و به او فضای بیشتری دادم. او خودش را به من نزدیک کرد بدون لحظه ای درنگ وارد من شد.

در ابتدا درد داشت، خیلی.

من خیلی خشک و خیلی تنگ بودم. داناوان به من فشار می آورد تا وقتی من به قدری پاهایم را باز کردم که او توانست کامل وارد من بشود. اشکی بر روی گونه هایم سرازیر شد. ناخن هایم به کمر داناوان چنگ زدند. مایعی بین پاهایم سرازیر شد.

داناوان در حال بوسیدنم بود، حریص و با شدت آلتش را در من فرو می کرد. بدن من آرام شد وقتی درد به پایان رسید و لذت مرا فرا گرفت.

داناوان متوجه این موضوع شد. او مرا بالاتر برد تا زاویه ی بهتری داشته باشد. من سعی کردم اسمش را صدا بزنم اما فقط ناله های بلندی از گلویم خارج شد.

من در او گم شده بودم.

کمرم محکم به کتابخانه برخورد می کرد، گوشی موبایلم که در جیب کتم قرار داشت به صدا در آمد. اما من نمی توانستم به آن فکر کنم. من به این لحظه تعلق داشتم. این لحظه همه ی آن چیزی

بود که من در تنهایی تصور می کردم. داناوان خیره به من نگاه می کرد، من هیچگاه همچین تصوری نداشتم. او صورت من را به دقت بررسی می کرد. چشمان من را نگاه می کرد طوری که گویا به چیزی که در آنها می بیند اهمیت می دهد.

من به طور ناگهانی به اوج لذت رسیدم. من همیشه به سختی به اوج می رسیدم. دوست پسر دبیرستانم خیلی سخت می توانست با زبان و انگشتانش من را به اوج برساند.

من سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم تا نگاه داناوان را تماشا کنم. به نظر این موضوع برای داناوان جالب بود چون او خنده ی ریزی کرد. او مرا دوباره بوسید و با شدت بیشتری حرکت کرد.

او با ناله ی بلندی ارضا شد. در لحظه ی آخر، برای ثانیه ای؛ او چشم هایش را بست. من تا حالا او را اینگونه در آرامش ندیده بودم. ما در حال نفس زدن بودیم. من گونه ی او را لمس کردم. او در این لحظه خیلی معصوم و جوان به نظر می رسید.

او دست مرا گرفت. چشمانش را باز کرد. «من نمی خواستم به تو توجه کنم.» او با صدای خیلی آرامی ادامه داد.«و حالا نمی دونم چطور بهت توجه نکنم.»

این جمله ی داناوان باعث دلگرمیم شد. «پس بهم توجه کن.»

او برای ثانیه ای به حرف من فکر کرد. بعد از من دور شد. «نمیتونم.»

او به من اشاره کرد تا در جایی که هستم بایستم. او کاندوم را در دستمالی گذاشت و به زباله انداخت. سپس او با دستمالی در دستش جلوی من زانو زد و خون و مایعی که بر روی پاهایم سرازیر شده بود را پاک کرد. و بعد در حالی که هنوز شلوار و لباس زیرم بر تنم نبودن، او به پشت میزش رفت و در آنجا نشست.

من لباسم را پوشیدم. و به او نگاه کردم. او لپتاپش را باز کرد. «تو حالا نمرت A میشه سابرینا.» او به من نگاه نمی کرد.«فک کنم حالا با این نمره کنار بیای.»

من با عصبانیت گفتم.«من به خاطر نمره این کار و نکردم.»

او با جدیت به من نگاه کرد.«می دونم به خاطر نمره این کارو نکردی. اما حالا تو میتونی با وستن شانس داشته باشی.»

او ناراحت کننده ترین حرف ممکن را به من زده بود. با چشمانی خیس، کتم را برداشتم و به سمت در رفتم. وقتی دستم بر روی دستگیره ی در بود. او اضافه کرد.« اُه راستی، فراموش کردم بگم. وستن باکره ها رو دوست داره.»

کلمه های زیادی وجود داشتند که می خواستم به داناوان بگم. اما در را باز کردم از آنجا فرار کردم. به شدت در حال گریه کردن بودم. به سمت گوشیم رفتم که به طور مداوم در حال زنگ خوردن بود.

صفحه ی گوشی را چک کردم. 4 پیام خوانده نشده.

آدری: کجایی؟

آدری: سریع بهم زنگ بزن. پدر بیمارستانه.

آدری: سابرینا! او سکته ی قلبی کرده.

آدری: اون ممکنه بمیره. بهم زنگ بزن. بهت احتیاج دارم.

چپتر میانی

ده سال بعد.

اشلی با بی حوصلگی نشسته است.

«آروم باش، اگرم نبینمش چیز مهمی نیست.»

آخرین جرعه ی مارتینیم رو می نوشم و لیوان را به کناری می گذارم.

«شوخی می کنی؟ چند وقته؟___ده سال از وقتی که هاروارد رو ترک کردی میگذره؟»

«تقریبا.» ده سال. عجیبه که گذشتن این مدت زمان رو حس نکردم.

«تو باید ببینیش، باید براش توضیح بدی، شاید اون تمام مدت منتظر تو بوده و نمی دونسته که پدر تو مرده. اون فکر می کنه تو فرار کردی و اهمیت ندادی. من هنوز نمی فهمم تو چرا با آدری برنگشتی کمبریج.»

«من خیلی وقته از این موضوع رد شدم. بورسیه ام ازم گرفته شد. بدون اون نمی تونستم از پس هزینه ی هاروارد بر بیام.» این موضوع تقریبا من رو از بین برد. تمام زندگیم برای بورسیه تلاش کرده بودم اما از من گرفته شد.

اشلی نمی دونه من در اون زمان چه آدمی بودم. نمیدونه چه افکاری داشتم و با داناوان چه ارتباطی داشتم. هنوز گاهی اوقات به او فکر می کنم. احتمالا هیچ دختر سالمی به مردی مثل داناوان و رفتار عجیبش، فکر نمی کنه.

اشلی به سمت بخش دیگه ای اشاره می کنه. «تو باید باهاش حرف بزنی.»

من و اشلی به سمت "برنامه ی تبلیغات رفتیم" از عکس هاشون مشخص است که سن اونها به خوبی بالا رفته است. وستن کینگ و داناوان کینکید در دنیای تبلیغات آدم های معروفی هستند. اونها راه پدرانشان را نرفتند و شرکت تبلیغاتی خودشان را راه اندازی کردند. وستن شرکت اونها را در آمریکا اداره می کرد و داناوان شعبه ی توکیو را اداره می کرد.

وقتی با اشلی موافقت کردم که برای سه روز به نیویورک بیام، انتظار نداشتم در کنفرانسی که اشلی قصد شرکت در آن را داشت، وستن سخنرانی بکند.

«اون احتمالا من رو به یاد نمیاره.» من درحالی که به چال گونه ی وستن نگاه می کنم این جمله را می گم.

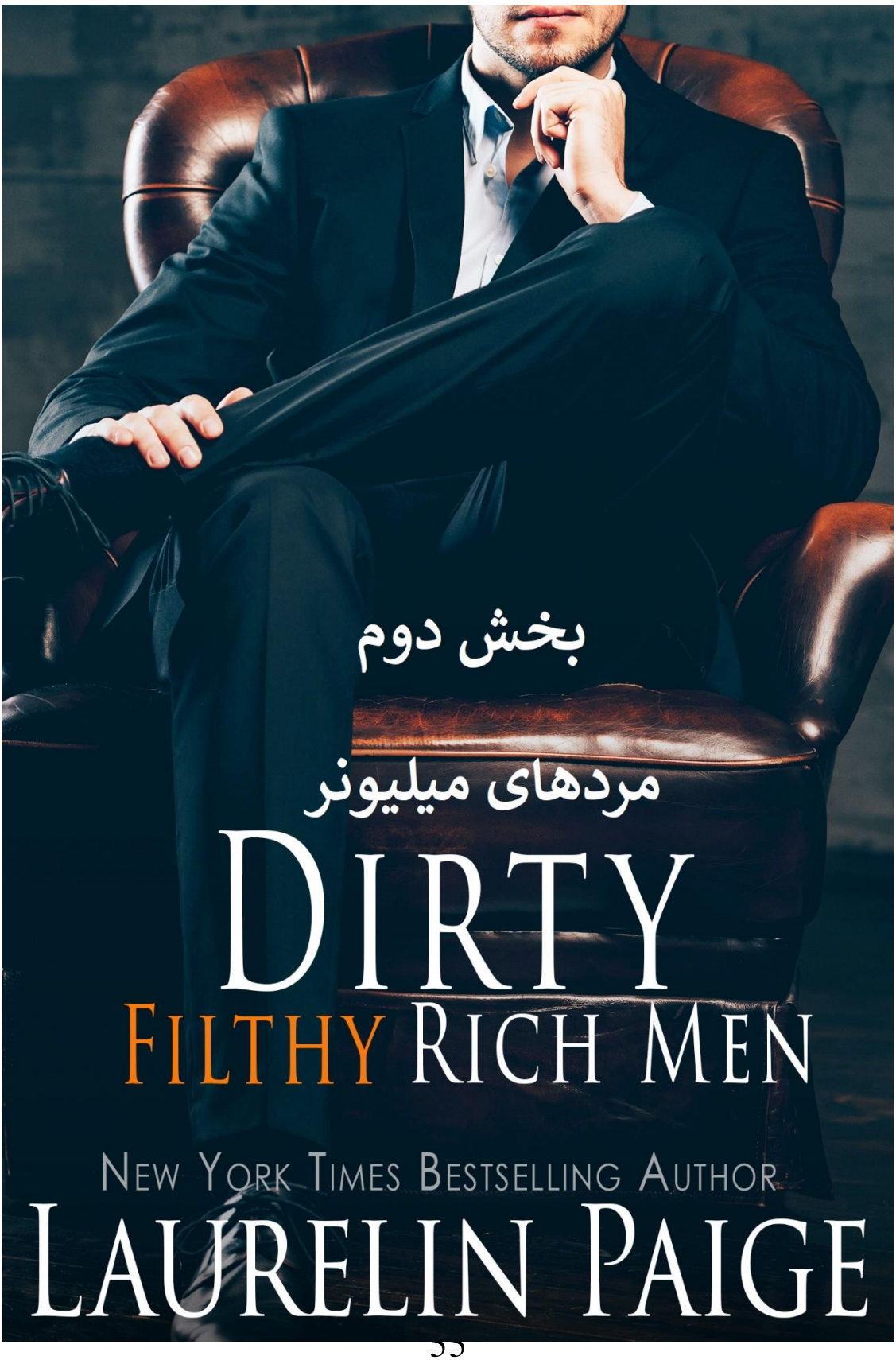
«کی می تونه چهره ای تو رو فراموش کنه؟ به خاطر مردی با چهره ی وستن، من از همه چیز استفاده می کنم تا بهش نزدیک بشم. راستی یادم رفته بود! تو این روزها بیشتر به ذهن آدم ها اهمیت می دی تا چهره ی اونها.»

من سرم را تکان می دهم و دستم را به پشت موهایم می برم. مثل یک عادت قدیمی. در حالی که الان موهایم را از پشت نبستم. من باید سخنرانی وستن را ببینم. اشکالی هم نداره اگر بعدش باهاش صحبت بکنم.

«خوب آماده ای بِری؟»

سوال سختی بود. واقعا کسی می تونست برای مردانی مثل وستن کینگ و داناوان کینکید آماده باشه؟

تلفنم را در آوردم و به دوربین نگاه کردم و رژ لبم را ترمیم کردم. «انجامش بدیم.»


بخش دوم
مردهای میلیونر
DIRTY
FILTHY RICH MEN
NEW YORK TIMES BESTSELLING AUTHOR
LAURELIN PAIGE

بخش دوم

مردها

چپتر 6

«اون من رو به یاد نمیاره.» من با پافشاری گفتم. من استرس دارم، مارتینی که امشب خوردم، یک ساعت پیش اثرش از بین رفته.

«میشه دیگه این رو هی نگی؟» اشلی به مردم جلومون نگاه می کنه. احتمالا به این فکر می کند که چقدر دیگر ما به انتهای صف می رسیم. ما مثل زن های دیگر منتظر هستیم تا با وستن کینگ صحبت کنیم. «تو باهوش و زیبا هستی، غیر ممکنه کسی فراموشت بکنه.»

زنی که او توصیف می کرد، فقط چند سال بود که به وجود آمده بود. قبل از اون من دختر خجالتی بودم. من همیشه موهام رو ساده از پشت می بستم و هیچوقت آرایش نمی کردم. «تو نمی دونی من تو دانشگاه چطور بودم. قطعا اون موقع فراموش شدنی بودم.»

اشلی نفس عمیقی میکشه.«حتی اگه یادش نیاد، وقتی الان ببینتت طوری وانمود می کنه که تو رو می شناسه.»

من چشم هایم را می چرخونم.«بس کن اشلی.»

«من خودم رو تو کراش دارم دختر، مطئنم همه دوست دارن.» اشلی دست هاش رو دور من گره می کنه و ما یک قدم به جلو می ریم.

احتمالا من بی دلیل استرس داشتم، خیلی سال از اون روزها گذشته. ما حتی اونموقع هم همدیگر رو به سختی می شناختیم. اگر منتظر دیدن داناوان بودم، آنموقع باید استرس می گرفتم. داناوان حتما من را به یاد میاورد. او تاثیر بزرگی در زندگی من داشت. آیا من هم همچین تاثیری در زندگی داناوان داشتم؟

من هنوز هم در مورد داناوان فکر می کردم. در مورد چهرش که هیچوقت فراموشش نکردم.

زن روبروییمون خداحافظی کرد و من حالا با وستن کینگ رو در رو شده بودم.

خدایا، او زیبا بود. او همیشه زیبا بود. وستن چهره ای داشت که هر دختری مجذوبش می شد.

اون به آرامی گفت. «سلام.» او مرا نشناخت.

«اومم سلام.» این تنها چیزی بود که تونستم بگم. در موقعیت ناجوری قرار گرفته بودم.

خوشبختانه اشلی کنارم بود و می تونست من را نجات بده.

اشلی یک قدم به جلو آمد و سری تکان داد.«سلام من اشلی هستم، دوست سابرینا. ما در لس آنجلس کار می کنیم و می خواستیم بگیم که از کنفرانس امشب شما خیلی لذت بردیم. »

«ممنون.» وستن چند جمله در مورد کنفرانس گفت در حالی که به هر دوی ما نگاه می کرد.

اشلی نفسی کشید و بعد به من اشاره کرد.«سابرینا خجالتی تر از اون هست که بگه، باهات به یک دانشگاه می رفته.»

من با اخم گفتم.«اشلی!»

«ما با هم به یک دانشگاه می رفتیم؟» وستن با دقت به من نگاه کرد.

او به من خیره شده بود. «من فقط ابتدای سال اول هاروارد بودم. مطمئنم من و یادت نمیاد.» اه خدایا! من حتی نمی تونستم به چشم های او نگاه هم بکنم.

وستن سرش را خم کرد. «ما همدیگه رو خوب میشناختیم؟ اسمت چی بود؟»

اه خدایا. اون واقعا من رو نمیشناخت. این موقعیت رقت انگیز بود.

«ما فقط چند بار با هم صحبت کرده بودیم. من سابرینا لیند هستم.» من در حالی این رو گفتم که آرزو می کردم الان میرفتم داخل زمین! «واقعا من انتظار ندارم که تو منو به خاطر بیاری. دوستم به خاطر این موضوع اشاره کرد که من باحال به نظر بیام.»

وستن خندید و چال گونه اش مشخص شد. هنوز هم این باعث می شد که زانوهام شل بشند.

« از دیدنت خوشحال شدم، سخنرانیت عالی بود.»

«ممنون.» بعد از اینکه از کنار وستن عبور کردم او توجهش را به زن دیگری در صف داد.

«این خجالت آور بود.» من زیر لب زمزمه کردم.

«ارزش امتحان کردن را داشت. من باور نمی کنم تو با آدم خوشتیپ و میلیونری مثل اون به یه دانشگاه رفته باشی. اون چاله گونه اش!!»

«دیدی؟ تو باید اون و بدون پیرهن میدیدی اون...»

از پشت سرم صدای وستن را شنیدم که یک کلمه را گفت. من به پشت نگاه کردم و وستن را دیدم که به ما نگاه می کنه. «چی گفتی؟»

«تو کلاس داناوان بودی.» چشمان وستن روی من خیره بود. «سر قرار نیومدی.»

اون من را به خاطر آورد.

اشلی زمزمه کرد. «بهت گفتم.»

«من دلیل خیلی خوبی داشتم. باور کن.»

او با دستش به من اشاره کرد منتظر بمونم تا کارش تمام بشه. وقتی کارش تمام شد به سمت ما آمد. «موقع نوشیدنی خوردن میتونی دلیلت رو بهم بگی.»

***

وستن به من نگاه می کرد. «خوب پدرت فوت کرد و تو به خونه رفتی تا از خواهرت نگه داری کنی، دانشگاه رو تموم کردی و ارشدت رو گرفتی و بعدش؟»

یک ساعت و نیم قبل، اشلی از ما جدا شد و بعد از اون، من و وستن به یکی از کلاب های مورد علاقه وستن رفتیم.

«همش همینه.» من به وستن در مورد درخواستم برای برگشت به هاروارد چیزی نگفتم. در مورد اینکه سازمان "میدار" بورسیه من را گرفت.

«نمیشه همین باشه، همیشه چیزای بیشتری هست. خوب بهم بگو چرا تبلیغات رو انتخاب کردی.»

«در اصل تبلیغات من رو پیدا کرد. من به اعداد و داده ها و خلاقیت علاقه داشتم و به همین خاطر به سمت تبلیغات کشیده شدم. وقتی در بخش مارکتینگ استخدام شدم متوجه شدم که این شغل رو دوست دارم. هنر، خلاقیت، اعداد و همه این ها باهم تو این کار وجود داشت.»

وستن کتش را در آورده بود. او کرواتش را شل کرد و بازوهایش را کشید. «بعضی ها فکر می کنن چون ما این کارو انتخاب کردیم، دیوونه ایم.»

حرف های وستن باعث شد به خودم و گذشته ام در هاروارد فکر کنم. من هم همیشه خودم را غیر معمول و دیوانه می دونستم.

«احتمالا، ولی ایرادی نداره.»

با گذشتن زمان بیشتری، من و وستن بهم نزدیک تر شده بودیم. بدن هایمان فقط چند سانتی متر باهم فاصله داشت.

وستن ازم پرسید:«تو هنوز تو بخش مارکتینگ هستی؟»

«از بخش تحقیقات شروع کردم و حالا مدیر بخش مارکتینگ هستم.» فکر کردن در مورد کارم من رو ناراحت می کرد. من کار رو دوست داشتم اما مدیر اصلی آدم وحشتناکی بود.

من به کار وستن علاقه داشتم که بخش جدیدی در تبلیغات بود و 5 سال قدمت داشت. «کارت، چیزی که شما انجام میدید فوق العاده است.»

وستن شانه ای با بی تفاوتی بالا انداخت. «کار ما بین پنج نفر تقسیم می شه.» وستن نزدیک تر شد و حالا زانوهای ما باهم در تماس بود. «دو نفر در توکیو هستن، یک نفر در لندن و "نِیتِن سینکلِر" و من شعبه ی نیویورک را اداره می کنیم.»

وستن با بی حوصلگی گفت. «بحث کاری خسته کننده است، بیا در مورد تو صحبت کنیم.»

من به پایین نگاه کردم و باخجالت گفتم.«من همه چیز رو در مورد خودم بهت گفتم.»

«تا قبل از تو کسی قرارش را با من بهم نزده بود. این موضوع ناراحت کننده بود.» او به جلو خم شد تا گردنبند من را درست بکنه. گردنبندی که مادرم قبل از فوتش بهم داده بود.

«من تو رو با موهات که همیشه از پشت می بستی به یاد داشتم.»

«آره درسته.»

او با ناراحتی به من نگاه کرد. «من واقعا ازت خوشم میومد سابرینا. اگر به اون مهمونی می اومدی....» لحن صداش مجذوب کننده بود.

«چی می شد؟» من در این سالها بارها به این مساله فکر کرده بودم. بین من و وستن چه اتفاقی می افتاد و ما شانسی داشتیم برای باهم بودن؟

او جلو تر اومد و گفت. «من سعی می کردم بیام تو تختت.»

«منم موافقت می کردم.» قصد انجام این کار را داشتم اما نه بعد از اتفاقی که با داناوان برایم افتاد.

«واقعا؟»

من سری تکان دادم. «لازم نبود خیلی هم تلاش کنی، من اون موقع خیلی ازت خوشم می اومد.»

دست وستن روی پام حرکت کرد و او به جلو خم شد و زمزمه کرد. «من الان می خوام سعی کنم که بیام تو تختت.»

وستن هر چیزی که من می خواستم بهش برسم را داشت. همین باعث جذابیتش می شد.

حالا وستن نیازی نداشت که چیزی برای بدست آوردن من بگه، او موافقت من را داشت.

چپتر 7

من شلوار وستن را برداشتم و بعد اون را دوباره سر جاش گذاشتم. اتاق را برای سومین بار بررسی کردم. ناله ای کردم. «نمیتونم لباس زیرم رو پیدا کنم.»

وستن از روی تخت به من نگاه می کرد. «بهشون احتیاجی نداری.»

«لازمشون دارم، باید لباس بپوشم.» من لباسم و سوتینم را روی تخت گذاشتم.

«نه! اینجا بمون، واسه همیشه پیش من بمون.»

«نمیتونم، باید برگردم.» جمعه شب بعد از کلاب، وستن من را به پنت هواسش برد و تا صبح با من سکس داشت. ما روز بعد و امروز را هم به طور کامل تو تخت بودیم و فقط برای غذا خوردن از تخت و اتاق بیرون می اومدیم. حالا من باید برای برگشتن به کارم آماده می شدم.

«بعد شام کجا گذاشتیشون؟» وستن تکانی خورد و بالاتنه اش از بین ملافه ها مشخص شد.

من به روز قبل فکر کردم. ما به یک رستوران آسیایی رفتیم و وستن در راه برگشت در تاکسی من را با انگشتانش لمس کرد. «من دیشب نپوشیده بودمش.»

او لبخندی زد و چشمانش برقی زد. «اه آره.»

«به من اونطوری نگاه نکن! اینطوری من نمی تونم از اینجا برم!»

وستن مایع روی ملافه ها را لمس کرد. «من مشکلی با این موضوع ندارم.»

«وستن....» من هشدار دادم. اشلی چمدان من را جمع کرده بود و من باید قبل از رفتن به هواپیما اون را از مسئول هتل می گرفتم. با توجه به ترافیک شهر، من باید تا نیم ساعت دیگر می رفتم. «من باید برم.»

وستن نشست و حالتی جدی به خودش گرفت« چرا باید بری؟»

او می دونست من چرا باید برم. «من پرواز دارم.» من در حال پوشیدن لباسم بود.

«سوارش نشو.»

«من باید برم خونه.»

«چرا؟» او جلوتر اومد و یک انگشتن را روی سینه ام کشید.

«من کار دارم.» من سوتینم را پوشیدم. دستش را عقب زدم، او کل آخر هفته را در حال لمس کردن سینه هایم بود.

«استعفا بده.»

«نمیتونم، من به کارم احتیاج دارم. من مثل بقیه ثروتمند نیستم که لازم نباشه کار کنم.»

«بقیه؟» او خندید. «منظورت آدم هایی مثل منه؟»

من لبخندی زدم. «شاید.»

او با حالتی دفاعی گفت.«من کار دارم.»

یکدفعه حس بدی بهم دست داد و به وستن نزدیک شدم او را در آغوش گرفتم. «درسته» موهایش را لمس کردم. «تو کار داری، من هم کار دارم، درست در اون طرف کشور.»

او باسن من را محکم گرفت و مرا به خودش نزدیک کرد. «تو می تونی اینور کشور هم یه کار داشته باشی.» این جمله رو وقتی سرش بین سینه هایم بود گفت.

«می تونم اما نمی خوام.»

او بین سینه هایم را بوسید. «واسه من کار کن، از شغلت استعفا بده و من استخدامت می کنم. کی دوست داره تو لس آنجلس کار کنه؟ بیا برای خودم کار کن.»

او شوخی می کرد و من هم به همین خاطر خندیدم. «تو حتی نمی دونی من توانایی های لازم را دارم یا نه.»

«اه! من یک سری توانایی هات رو می دونم.» او من را محکم گرفت و روی پاهاش نشوند. من متوجه بر آمدگیش شدم که به پشتم فشار می آورد. «باید بهت جزئیاتش رو بگم و یا اینکه به روش های دیگه بهت یاد آوریشون کنم؟»

من ناله ای کردم. «وستن...» او دستش را در دامن برد و ران های من برای او باز شدن و او انگشتش را بین پاهایم کشید. «تو داری باعث میشی نتونم اینجا رو ترک کنم.»

«پس نقشم داره کار می کنه.» او به لمس کردن من ادامه داد و من داشتم لذت می بردم.

«این کارو نکن...»

«تصور کن اگه بمونی» تو گوشم زمزمه کرد. «ما می تونیم اینکارو همیشه بکنیم.»

با اینکه می دونستم او جدی نبود اما برای لحظه ای به پیشنهادش فکر کردم. وستن مردی بود که برای من خوب بود و سکس ما خوب بود و او باعث می شد من در مورد خودم حس خوبی داشته باشم.

چرا این حس خوب کافی نبود؟

مهم نبود، این ها همش بازی بود. وستن یک پسر شیطون بود. هر چیزی که در موردش خونده بودم همین را می گفت. او در کالج هم همینطوری بود. من انتظار نداشتم کسی باشم که او را تغییر می ده. این مدت فقط زمان خوبی داشتم.

«من نمی تونم بمونم.» سعی کردم به دست وستن و حرکتش فکر نکنم.

«بهم یه دلیل خوب بده.» او دستش را محکم به داخل برد و لرزه ای در بدنم به وجود اومد.

لبخند زدم.«من کاری که می کنم را دوست دارم.» من واقعا کارم را دوست داشتم با اینکه محیط کاریم مناسب نبود.

وستن دست دیگرش را به زیر سوتینم برد. «من بهت همون موقعیت را میدم.»

«تو نمیتونی همینطوری منیجرت رو اخراج کنی.» من تکونی خوردم و سعی کردم خودم را در موقعیت بهتری قرار بدم با اینکه می دونستم دیرم شده.

«چرا می تونم عوضش کنم و از مدلی که نمودار ها رو درست می کنه خوشم نمیاد.»

من خندیدم. «تو جدی نیستی.»

«من خیلی جدیم، اون هر روز برای ناهار سوشی می خوره و قسم میخورم هر دفعه دهنش را باز می کنه، بوی ماهی مرده می ده.»

من زیر لب خندیدم و بعد چشم هام رو بستم و از بودن در کنار وستن لذت بردم. او بانمک بود. در تمام این سالها ، وقتی در تاریکی به اوج میرسیدم وستن کسی نبود که فکرش من را وسوسه بکنه.

من باید می رفتم.

چشم هایم را باز کردم. «وستن.»

«سابرینا.»

«من باید برم.»

یک ثانیه گذشت. «میدونم.»

وستن من را رها کرد. «جدی می گم بیا برای من کار کن.»

«جدی می گم، تو حتی رزومه ی من را هم ندیدی.» من دوست نداشتم از اون مدل زن هایی باشم که با سکس به موقعیت کاری بهتری رسیده بودن.

«تو یک سال زود تر از مدرسه فارغ التحصیل شده بودی، بورسیه ی کامل هاروارد بودی.» او مکث کرد. «داناوان میگفت تو با استعداد ترین فرد کلاس بودی.»

شنیدن اسم داناوان باعث شد، دست هایم شل بشند. «داناوان در مورد من حرف میزد؟»

«یکبار. اون روزی که من و تو باهم ناهار خوردیم. داناوان گفت تو خیلی با استعدادی و نباید وقتت را با من بگذرونی.»

داناوان دوست و هم خونه ی وستن بود اما حق نداشت در رابطه ی من و وستن دخالت بکند. «این موضوع به اون مربوط نمی شد. تو بهش چی گفتی؟»

«به عنوان معلمت اون فکر می کرد این موضوع بهش مربوط میشه، اگر درست یادم باشه، این یکی از بزرگترین بحث های ما بود. در آخر ما به نتیجه نرسیدیم. این حرف های او باعث شد من بیشتر بخوام تو رو ببینم و وقتی تو نیومدی سر قرارمون من خیلی بیشتر ناراحت شدم.»

وستن در حال پوشیدن لباس هاش بود. من داشتم به حرف های او فکر می کردم. من با وستن ناهار خوردم و بعد، اونها باهم در مورد من بحث کرده بودن. و بعد داناوان به من F داده بود که باعث بحث ما دوتا شده بود. در آخر من باکرگیم را از دست داده بودم به مردی که هم قهرمانم بود هم دشمن من.

اون لحظه شهوت انگیز ترین لحظه ی زندگیم بود.

از آن زمان به بعد من از مردانی مثل داناوان دوری کردم. مردهایی که من باهاشون قرار میگذاشتم افرادی مهربان و بامزه مثل وستن بودند. آدم های خوب. اما هر رابطه چیزی کم داشت. به همین دلیل زندگی جنسی من افتضاح بود.

اما حالا باید به پیشنهاد وستن فکر می کردم.

«اگر من تو رو استخدام کنم داناوان سورپرایز می شه. نظرت چیه؟»

«نمی تونم بگم تو جدی هستی یا فقط می خوای کاری کنی که من آلتت و لیس بزنم.»

«شاید هر دوش باشه.»

وستن یکدفعه لباس زیر مشکلی را در هوا گرفت و گفت. «آها!»

«اونا مال من نیستن.»

او به من نگاه کرد و بعد به لباس زیر و بعد دوباره به من نگاه کرد. صورت او قرمز شد. احتمالا داشت به این فکر می کرد که من در موردش چه نظری دارم. «من دوست دختر ندارم.»

من باصدای آرومی گفتم. «می دونم، تو کلی دوست دختر داری.» به همین خاطر من نمیتونستم وستن را جدی بگیرم. چون او همیشه دنبال زن های مختلف بود.

او فهمید که من متوجه شدم.

«متاسفم.» وستن کینگ یک جنتلمن بود.

حس ناامیدی نداشتم اما حس اطمینان هم نداشتم. «وستن من فکر نمی کردم که این چیز بیشتری باشه.» من خیلی صادقانه گفتم.

به نظر وستن کسی بود که ناراحت شده بود. «چی میشه اگر چیز دیگه ای باشه.» وستن نمی دونست که من کسی هستم که او می خواست یانه، اما او می خواست شانسش را هم امتحان کنه.

من نمی خواستم یک شانس باشم، من مردی می خواستم که مطمئن باشه.

من گونه ی او را لمس کردم. «من زمان خوبی داشتم، میشه بیخیالش بشیم و خرابش نکنیم؟»

او دست من را گرفت و نزدیک لبش برد و بوسید. «الان خراب نشده؟»

«نه، این آخر هفته عالی بود. من بهش احتیاج داشتم. ممنونم.»

او مرا بوسید و من ازش جدا شدم.

من فکر می کردم شاید وستن افکار من در مورد داناوان را منحرف کنه اما این اتفاق نیفتاد. وستن کسی بود که باعث شد این افکار دوباره به من هجوم بیارند.

چپتر 8

من خیلی خسته بودم و می دونستم باز هم کابوس خواهم داشت، در مورد اون مرد. من باید فکر می کردم او تئودور شرایدن نیست و داناوان کسی هست که خودش را به من اجبار می کنه. من سالها این کابوس ها را داشتم. اما بعد از دیدار با وستن، این رویاهای وحشتناک شدید تر وبیشتر شده بودند.

به داناوان فکر کردم، آیا او در طول این سالها به من فکر کرده بود؟ تا حالا از نجات من پشیمون شده بود؟

صدای اشلی باعث شد به موناهان، رئیس جدید فکر کنم. او محیط کار را به جنگ تبدیل کرده بود. انگیزه ی کاریم را از دست داده بودم. حتی به این فکر می کردم که به دنبال کار جدیدی برم.

وقتی با اشلی در مورد موقعیت کاریمون حرف می زدیم منشی زنگ زد. «یک تماس تلفنی دارید، آقای وستن کینگ پشت خط هستن، میخواید جواب بدید؟»

با شنیدن اسم وستن معده ام پیچ خورد.

من از ماه می که آخر هفته را با وستن گذرانده بودم، دیگه باهاش ارتباطی نداشتم و الان آگوست بود.

اشلی با صدای بلند گفت: «تازه الان داره زنگی میزنه؟ سه ماه گذشته!»

«بله صحبت می کنم.»

«اینطوری که فکر می کنی نیست، ما حتی چیزی رو شروع نکردیم.»

«باید یه چیزی بوده باشه که اون زنگ زده.» این حرف اشلی باعث شد مضطرب بشم.

«شاید اون داره میاد اینجا و فقط خواسته سلامی بکنه.»

«شایدم فهمیده بدون تو نمیتونه نفس بکشه و می خواد یه کاری بکنه. بهت گفتم تو ماه های گذشته من فقط تو عکس ها با یک دختر دیدمش. اون شیطنت نمی کنه.»

حس خواستن خوب بود. او واقعا من را می خواست؟ چی می شد اگر داناوان بهم زنگ میزد. حتی بعد از سه ما! حتی سه سال بعد.

من تلفن را برداشتم. «سابرینا هستم.»

«سابرینا وستنم. خیلی خوشحالم که صدات رو می شنوم.»

«تعجب کردم زنگ زدی، اینطوری یکدفعه ای.»

«میدونم، متاسفم. باید از قبل خبر می دادم.»

وستن با لحن رسمی صحبت می کرد. نمیدونستم باید چطور جوابش را بدم. «نه مشکلی نیست، فقط غیر منتظره بود.»

«غیره منتظره است. اخیرا خیلی اتفاق غیر منتظره تو زندگیم افتاده و می خوام به تو شوک وارد کنم. آماده ای؟»

عضله ها م سفت شدن. «اوکی. من آمادم.»

«من میخوام پیشنهاد کار بدم.»

«اون جدیی نیست!» من بعد از اینکه تماسم با وستن تمام شد بار ها این را به اشلی گفتم. وستن درخواست رسمی را بهم ایمیل زد.

من به کار جدید احتیاج داشتم. این همان موقعیتی بود که قبلا به من پیشنهاد داده بود. حتی هزینه ی جابه جایی هم پیشنهاد شده بود. هیچ دلیلی نداشت که نه بگم.

فقط.

قطعا وستن کارمندهای بهتری برای این پست داشت و یا می تونست فرد بهتری را پیدا بکنه.

«چرا من؟»

اشلی گفت.«چون اون می خواد باهات رابطه داشته باشه.»

«من دوست دارم باهاش بخوابم، روش کراش داشتم و اون جذاب و مهربونه. حالا اون همون چیزی هست که من خوام. میتونم ببینم داشتنش چطور می تونه باشه.»

من به این فکر می کردم که بودن با وستن، میتونه داناوان را از حافظه ی من پاک بکنه و یا نه.

این دقیقا همین رویایی بود که من هنگام رفتن به هاروارد داشتم. شغل، درآمد و مرد مورد علاقم.

«تو فکر می کنی اگر به این کار بله بگم یعنی به داشتن رابطه هم بله گفتم؟»

اشلی با حالتی مشکوک گفت.«تو نمیخوای رابطه داشته باشی؟»

حقیقت این بود که من می خواستم خودم را بفهمم. «من با وستن بهم خوش گذشت. اما این برای ساختن یه رابطه کافی نیست. نمی خوام این مساله اگر خوب پیش نره رو کارم تاثیر بزاره. نمیخوام تو یک شهر دیگه تنها باشم، بدون کار و بدون دوست.»

اشلی ناله ای کرد و گفت.«سابرینا باید بی خیال بشی! اینقدر فکر نکن.»

حق با اشلی بود من به یک شغل خوب؛ یک مرد جذاب و دوست داشتنی که داناوان نباشه احتیاج داشتم. «حق باتوئه.»

شاید وستن می تونست تو آینده ی من نقش مهم تری داشته باشه.

اما داناوان...

او در آن سوی دنیا در شرکت خودش کار می کرد. با اینحال دیگر نمی تونستم ازش فرار بکنم.

من تلفن را برداشتم و به وستن زنگ زدم و گفتم. «بله.»

چپتر 9

آدری، خواهرم آپارتمان جدیدم را آماده کرده بود و قرار بود بعضی اوقات بعد از دانشگاه به من سر بزند. سه هفته گذشته بود و من حالا در نیویورک بودم.

من در حال رفتن به دیدن وستن بودم، کار من از فردا شروع می شد و برای آشنایی امروز به دفتر وستن می رفتم.

هنوز وستن را ندیده بودم؛ حتی بعد از قبول کردن پیشنهادش، باهاش صحبت مستقیم هم نکرده بودم. دستیارش "راکسی" مسئول هماهنگی های من بود.

من پول تاکسی را دادم و از ماشین پیاده شدم. روبرویم، برج مرکزی "کینگ_کینکید" قرار داشت. این برج شصت طبقه بود. طبقه های بالایی جایی بود که وستن و همکارانش در اون مشغول بودن. لابی ساختمان خلوت بود. برای رفتن به طبقه ی شصتم باید بازرسی می شدم و بعد از بازرسی تونستم وارد آسانسور بشم.

راکسی اولین کسی بود که بعد از بیرون آمدن از آسانسور دیدمش. راکسی بخش های مختلف این طبقه را به من نشان داد. هر بخش با دیوار های شیشه ای جدا می شد. این بخش ها بزرگ بودند و با وسایل عالی و گرون قیمتی پر شده بودند. «اتاق تو هم یکی از این بخش ها می شه.»

ما به اتاق بزرگتری رفتیم که دیوار های آن آینه ای بودند. کسی در اتاق بود می تونست اتاق ها را ببینه اما افراد بیرون نمی تونستند داخل اتاق را ببینند. احتمالا اینجا دفتر وستن بود.

«من باید تو رو به سالن استراحت ببرم. وستن دیر میرسه.» ما به انتهای راهرو رسیدیم و بعد از چهار پله بالا رفتیم و به یک بخش دیگه وارد شدیم. این اتاق بزرگ مدرنی بود. منظره ی زیبایی از شهر را می شد از این اتاق دید. در اینجا یک آشپزخانه و تلویزیون بزرگ هم قرار داشت.

راکسی بعد از گفتن چند جمله من را تنها گذاشت. من به نمای شهر خیره شده بودم. من بالاخره موفق شده بودم به چیزی که می خواستم برسم. شاید از مسیری که دوست داشتم به این شغل نرسیده بودم اما بعد از سالها نزدیک خواسته هایم شده بودم. در حالی که لبخند بر روی لب هایم بود از دیدن منظره ی روبرویم لذت می بردم.

«فوق العاده نیست؟» صدای از پشت سرم شنیدم.

در حالی که لبخند روی لب هایم بود به تصویر داخل پنجره نگاه کردم.

همه چیز محو شد.

صحنه ی زیبای روبروم، محیط اطرافم، همه چیز محو شد. همه چیز به جز مردی که کت شلوار زیبایی تنش بود و پشت من ایستاده بود.

من به سمتش برگشتم و مستقیما بهش نگاه کردم. نگاه هایمان قفل شد و زانوهایم سست شد.

«داناوان.» با صدای ناواضحی این را گفتم.

من اصلا برای دیدن داناوان آماده نبودم. این عجیب بود. من بارها در ذهنم با داناوان صحبت کرده بودم. او حالا به من خیره شده بود. داناوان کت شلواری سه تیکه با رنگ طوسی تیره پوشیده بود. با چشم های قهوه ای و نیشخندی بر لب به من نگاه می کرد.

من دهانم را باز کردم تا چیزی بگم اما نتونستم. حتی نفس کشیدن هم برایم سخت بود. او به روبرو نگاه کرد.

وقتی او به من نزدیک شد من نگاهم رویش قفل بود. او درست کنار من ایستاد. آنقدر نزدیک که شانه هایمان به هم می خورد.

چرا داناوان اینجا بود؟

«من فکر کردم تو توکیو هستی؟» نمی تونستم به او نگاه نکنم. او با بیشتر شدن سنش، سخت تر شده بود. موهایش کوتاه بود. چشم هایش جدی تر بود. این باعث شده بود سکسی تر و جذاب تر بشود.

او با لحنی که به نظر خوشحال نیست گفت.«من دو ماه پیش برگشتم. برج امپایر رو می بینی؟»

من به اون برج لعنتی اهمیت نمی دادم.

«و برج تجارت در پشت اون.» او دستش را از پشت من حرکت داد و به سمت دیگری اشاره کرد. او بدون اینکه من را لمس کنه، مرا احاطه کرده بود، بین خودش و شیشه.

خدایا! من می تونستم بود ادکلنش را هم حس کنم. بوی مردانه اش را. حتی بعد از یک دهه، بدن من به حضور داناوان ری اکشن نشان می داد، برخلاف خواسته ام. کاملا تحریک شدیگی سینه هایم و بین پاهایم را حس می کردم.

«اونجا هم پل بروکلینه.» من می تونستم نفس داناوان را بر روی گردنم حس کنم.

او می دونست داره چه کاری انجام می ده.

«داناوان.....»

نمی دونستم باید چی بگم. داناوان بالاخره به من نگاه کرد. برای ثانیه ای چشم هایش را بست.

«وستن تو رو به اینجا آورد.» او به آرومی این را گفت.

من نفس عمیقی کشیدم.

وستن وارد اتاق شد. «شما دوتا همدیگه رو پیدا کردید!»

من و داناوان همزمان به سمت وستن برگشتیم.

داناوان در حالی که به من نگاه می کرد گفت.«اینطور به نظر می رسه.»

ما همدیگر رو پیدا کرده بودیم؟ منظورش چی بود؟

داناوان به سمت میز الکل ها رفت.

وستن به سمت من آمد و توجه من به وستن جلب شد. «ببخشید، من دیرم شده بود. ساختمان رو راحت پیدا کردی؟»

«آره، من تاکسی گرفتم.» من لبخندی اجباری زدم.

وستن دست هایش را روی شانه های من گذاشت. این حرکت دوستانه بود. بعد آنها رو حرکت داد این حرکت چیزی بیشتر از دوستانه بود. «راکسی رو هم دیدی؟»

«او خیلی دوستانه برخورد کرد.» من به انگشت های وستن نگاه کردم و بعد به صورتش تا بدونه من می فهمم. او انتظار داشت ما باهم باشیم. من هم این انتظار را داشتم. فقط___

«سابرینا.» داناوان اسم من را صدا زد. قلبم تند تر تپید. «نوشیدنی می خوای؟»

من به او نگاه کردم. «هر چیزی که خودت می خوری می خوام. ممنون.»

وستن پرسید:«جابه جایی چطور بود؟»

«اه اون...» من توجهم به سمت دیگه ی اتاق بود. داناوان پشت به من ایستاده بود. هر لمس وستن، مثل خیانت بود. این اصلا معنی نمی داد.

داناوان قرار نبود اصلا اینجا باشه.

من سری تکان دادم و گفتم.«عالی بود. شرکت جابه جایی خیلی خوب همه ی کارها را انجام داد.»

«این کار راکسی بود، آپارتمانت چطور بود؟»

آپارتمان دو اتاق خوابه به همراه آشپزخانه، سورپرایز عالی بود.ساختمان امن بود. «همه چی عالیه، حتی از عکس هام بهتر بود. باور نمیکنم چقدر وقت صرف...»

یکدفعه داناوان پشت سر ما ایستاده بود با نوشیدنی در دست. «وستن.» او لیوان را به وستن و من داد. لمس او باعث لرزشم شد.

داناوان به سمت میز نوشیدنی ها رفت.

«داشتم می گفتم، وستن بابت همه چیز ممنونم.» جرعه ای از نوشیدنم رو خوردم.

«نمی تونم بابت آپارتمان چیزی بگم، داناوان صاحب اون ساختمانه.»

«اه.» نوشیدنی تو گلوم پرید. جایی که من می خواستم بخوابم، حمام کنم، لباس بپوشم همه متعلق به داناوان بود. چرا این موضوع من را بیشتر تحریک می کرد؟

وستن به پشت کمرم زد.«حالت خوبه؟»

«آره خوبم فقط...» به سمت داناوان نگاه کردم. «نمی دونستم.»

پس به خاطر همین قیمت اینقدر کم بود. اون چرا باید همچین کاری برای من بکنه؟

داناوان به ما نزدیک شد.«درسته بهت اطلاع ندادیم، خوشحالم که راضی بودی.»

آیا اون در مورد من و وستن می دونست؟ اون باید می دونست. به نظر اهمیتی نمی داد.

هر دوی اونها روبروی من ایستاده بودند. «ببخشید من یکم خستم.» من روی صندلی نشستم. این فضا سنگین بود. «فکر کنم هنوز یکم تو شوک هستم.» جرعه ی دیگه از نوشیدنیم رو خوردم.

می دونستم که مثل یک احمق به نظر می رسم.

«می دونم که دارم تاثیر بدی می زارم.» به خاطر دو مرد دستپاچه شده بودم.

«اصلا.» وستن کنار من نشست. « من به خاطر همین می خواستم که قبل از شروع کار بیای.»

داناوان دکمه ی کتش را باز کرد و روی یک صندلی نشست و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. « توی دانشگاه کوچولوت اینطوری برخورد کردن و یاد گرفتی؟ اسمش چی بود؟»

توهین داناوان عصبانیم کرد. انگار او می تونست ذهنم را بخونه. یکدفعه به یاد آوردم که چقدر ازش متنفر بودم.

وستن نگاه خشمگینی به داناوان انداخت. بعد به بدن من نگاهی انداخت. «من چیزی رو که میبینم دوست دارم.»

داناوان پوزخندی زد و جرعه ای نوشید. «خیلی بده که تو کسی نیستی که او بهش گزارش می ده.»

گلوی من خشک شد. منظور داناوان این بود که من به او گزارش می دادم؟ من به یاد رفتار بدش با خودم در کلاس و در دفترش افتادم.

«ما فعلا تصمیم نگرفتیم کارا چطور پیش می ره. فعلا مثل قبل پیش می ره.» وستن این را با حالت نامطمئنی گفت.

«من متوجه نشدم. من به کی باید گزارش بدم؟»

وستن دستش را روی شونه ام قرار داد و گفت. «به من، داناوان داره اذیت می کنه.»

من سوال مهم تری را پرسیدم. « اما داناوان می مونه؟ اینجا؟ برنمیگرده توکیو؟» من اونقدر ترسو بودم که ا زخودش هم این را نپرسیدم. حتی نمی تونستم بهش نگاه کنم.

«آره خوشبختانه اون اینجا می مونه و مسئول امور مالی و مارکتینگ میشه.»

من حس غرق شدن داشتم. او می موند. اون اینجا بود.

من به آرامی نگاهی به او کردم.

داناوان داشت به من نگاه می کرد و منتظر نگاه من بود.

«اه» چشم های داناوان برقی زد. « در مورد مهمونی شنبه به سابرینا گفتی وستن؟»

وستن سریع گفت.«نه. من فکر نمی کنم حضور سابرینا لازم باشه.»

من صاف تر نشستم. یکه خوردم.

«اما این عادلانه نیست. مطمئنم اگر دعوت بشه میاد.» داناوان به من نگاه می کرد. این طعمه بود.

پس من گرفتمش. «البته، این چه جشنیه؟»

«جشن نامزدی وستن.»

چپتر 10

برای چند ثانیه همه چیز ثابت ماند.

من بالاخره گفتم. «تبریک میگم.»

سعی کردم آرام باشم، اما از درون در حال مردن بودم. وستن نامزد کرده بود؟ مشخص بود اون یک عوضیه. و داناوان از او بدتر بود. سعی داشت به من آسیب بزنه و من امکان نداشت بگذارم این کار را بکنه.

وستن با عصبانیت گفت. «داناوان تو یه آشغالی.»

«اه نمی دونست؟» این را داناوان با لحنی گفت که مطمئن شدم می دونست که من در جریان نبودم.

«نه نمی دونستم، اما تبریک می گم.» من لبخندی زدم و به آرامی به روی دست وستن زدم. همه چیز خوب بود. مشکلی نبود. من فقط باید به نفس کشیدن ادامه می دادم.

وستن به داناوان نگاه کرد. «من بهت گفته بودم که بهش نگفتم.»

«اون دو هفته پیش بود، من فکر کردم تا الان گفتی. چطور اینجا آوردیش بدون اینکه همه چیز و بهش بگی؟ این در حق سابرینا عادلانه نیست. درسته؟»

«هی من همینجام.»

هر دوی اونها به من نگاه کردند.

«من باید بهت می گفتم.» وستن این را همزمان با داناوان گفت. «اون باید بهت می گفت.»

«اینکه تو نامزد کردی؟ تو الان داری بهم میگی. دوست دارم در موردش بشنوم وستن.» من بلند شدم. «می رم نوشیدنیم رو پر کنم.»

وستن به دنبالم اومد. «اینطور که به نظر میاد نیست.»

داناوان دستش را روی پایش گذاشت. «واقعا اونطور که به نظر میاد نیست. وایسا تا برات توضیح بده.» او به نظر از این موقعیت لذت می برد.

من سعی کردم به داناوان توجهی نکنم. به سمت وستن برگشتم. « چطور می تونه چیزه دیگه ای باشه؟ تو حتی دوست دختر نداشتی وقتی...» من به داناوان نگاه کردم. با اینکه او می دانست من با وستن بودم. نباید به این موضوع اشاره می کردم.

«اون حقیقت نداشت؟»

«اون درست بود. من هنوزم دوست دختر ندارم.»

من گفتم: «نه تو نامزد داری.»

او حرفم را تصحیح کرد: « یه نامزد تقلبی.»

«یک نامزد تقلبی؟ درسته!»

داناوان پوزخندی زد. «این هی داره بهتر و بهتر می شه.»

من به او نگاه خشمگینی کردم. اما لبخند او همه چیز را بدتر کرد. خدایا چرا او اینجا بود؟

من جرعه ی طولانی از نوشیدنی اسکاچم خوردم.

وستن دستش را روی بازویم گذاشت. «بزار توضیح بدم.»

من عقب کشیدم.«نه. بهم دست نزن، لطفا.»

وستن دستش را در جیبش کرد. من دوباره به داناوان نگاه کردم. آیا این دلیلی بود که او امروز به اینجا آمده بود؟ تا این موضوع رو بگه؟ تا با من بازی کنه مثل گذشته؟ تا تحقیر شدن من را ببینه؟

من نمیگذاشتم او مرا اینطور ببینه. من چانه ام را بالا دادم. او به من نگاه کرد. و بعد جدی شد.

داناوان لیوان خالی اش را روی میز گذاشت.«من باید بزارم خود شما دوتا این موضوع را حل کنید.»

وستن گفت.«ممنون.»

«باید بگم وسوسه شدم از ابزار امنیتی استفاده کنم و به حرفاتون گوش کنم.»

«لعنت بهت.»

داناوان دکمه ی کتش را بست.«شوخی کردم. من می رم.» او از کنار من عبور کرد و لرزه ای بر اندامم افتاد.

من بدون اینکه بتونم خودم را کنترل کنم فریاد زدم.«داناوان!»

او برگشت و به من نگاه کرد. من نمیخواستم اون بره.

وستن با کنجکاوی ما دو را تماشا می کرد.

«حق با تو بود وستن.» داناوان به صورت من نگاه می کرد. «او بزرگ شده.» و بعد او رفت.

من بزرگ شده بودم؟ اینطوری فکر نمی کردم. من هنوز نامطمئن بودم. اما داناوان خشن تر و جدی تر شده بود.

و وستن، مردی که فکر می کردم من را جذب خودش کرده و فکر می کردم از من محافظت می کنه، نامزد کرده بود.

من دست به سینه شدم. «اوکی بهتره توضیح بدی.»

وستن نفس عمیقی کشید. «مثل یه داستان به نظر می رسه. اما من داستان سرهم نمیکنم. باید باورم کنی.»

حالا که داناوان بیرون از اتاق بود، من نیازی نبود تظاهر کنم. «اگر بهم نگی باور نمی کنم.»

«باشه باشه. تو می دونی "الیزابت دایسِن" کیه؟»

«دختر رئیس موگِل؟»

«"دل دایسن"، درسته. اونها تو تبلیغات در اروپا هم خیلی فعال هستند.»

«نمیدونستم.»

«اونها بزرگترین رقیب ما در خارج از کشور هستند.» این که از این موضوع اطلاع نداشتم ناراحتم می کرد.

من سعی کردم به چیز هایی که از این شرکت به یاد داشتم فکر کنم. «اون اخیرا نمرده؟»

وستن سری تکان داد. «سال قبل. ما قبل از مرگش قصد داشتیم بخشی از شرکت آنها را بخریم. "دل" به این کار علاقه نشان داد اما حالا که او مرده، ما باید از الیزابت درخواست خرید بکنیم.»

«و اون به این کار علاقه ای نداره؟»

«چرا داره.»

«مشکل اینه الیزابت 25 سالشه، اون نمی تونه تا وقتی 29 سالش بشه یا ازدواج کنه، مالکیت شرکت را داشته باشه.»

«تا وقتی ازدواج کنه.» من به آرامی نفس کشیدم. همه چیز در حال مشخص شدن بود. «میفهمم، چقدر سنتی و قدیمی!»

«الیزابت می خواست کنترل کمپانیش را داشته باشه و ما هم می خواستم سهام بخریم. این یه موقعیت برد_برد بود.»

« و تو نامزد کردی.»

«درسته.»

من ناامید شده بودم. وستن متوجه شده بود.

«مراسم ازدواج دوماه و نیمه بعده. بعد از چند ماه، ما سهام رو میخریم و این رتبه ی شرکتمون را افزایش می ده.»

من روی صندلی نشستم. «میفهمم، حالا چرا تو باید باهاش ازدواج می کردی؟ اون دوست پسر یا کسی را نداشت که باهاش ازدواج کنه؟» چرا اون باید دوست پسر مرا می گرفت؟

اه وستن حتی دوست پسر من هم نبود.

من عصبانی بودم. نمی تونستم جلوی خودم را بگیرم.

«نه دوست پسر نداره، این دختر فقط مشغوله کاره، حتی فک نکنم دوست هم داشته باشه. اون یه جورایی...یه دختر لوسه.»

حس کردم این چیزی نبود که او میخواست بگه.

«به نظر باحاله. باهاش می خوابی؟»

چشم های او درشت شدند. «نه!»

«ببخشید، این اصلا به من مربوط نمیشه.»

«نه ایرادی نداره.»

واقعا نمی دونستم واسم مهم هست یا نه. من فقط می خواستم که وستن را داشته باشم تا احساساتم را کنترل کنم. مخصوصا الان.

«ما مجبور بودیم همه چیز را واقعی کنیم.»

گفتم: «متاسفم.»

«آره. ممنون.»

«اما این خیلی وحشتناک نیست، تو خودت این انتخاب رو کردی. تو مجبور به انجام اینکار نشده بودی. من خیلی برات حس ناراحتی ندارم.»

«حق با توئه. من سرنوشتم و قبول می کنم.»

من میخواستم چیزهای بیشتری به او بگم اما وستن رئیس من بود. من نباید از مرزها عبور می کردم.

«بقیه در مورد این کار چه فکری می کنن؟» نمیدونم چرا این برام مهم بود.

«کی؟ منظورت داناوان و نیت هستش؟ این ایده ی داناوان بود، همه موافق بودن. فک کنم اونا در مورد اینکه من تا کی بدون سکس میمونم شرط بندی کردن.»

من به سمت او برگشتم.« تو با کسی نیستی؟____با هیچکس؟»

اینکه وستن با کسی نمی خوابید خبر بزرگی بود. او اشتهای قوی در سکس داشت. من اون را تجربه کرده بودم.

او حالا کاملا درمانده به نظر می اومد. براش احساس تاسف می کردم. «چند نفر در مورد این می دونن؟»

«فقط داناوان و نیت و الیزابت و تو»

«ممنون که بهم گفتی.»

«من باید بهت میگفتم، نمیتونستم بزارم تو فکر کنی من علاقه ندارم.» اون جلوتر اومد و بازوی من را گرفت. «من باید قبلا از اینکه اینجا بیای بهت می گفتم، اما میترسیدم نیای.»

لمس او اشتباه بود. انگشتانش سرد بود. اما من او را عقب نزدم. «من به خاطر این که باهم رابطه داشتیم باشیم این کار را قبول نکردم وستن.»

«خوبه. خوشحالم این و میشنوم.» او با دستش چانه ی من را بالا داد. «این یعنی اینکه، تو آینده وقتی من دوباره مجرد شدم، ما شانس با هم بودن داریم؟»

من داشتم به سوال وستن فکر میکردم. «من نمی تونم منتظرت بمونم، تو ازم میخوای منتظر بمونم؟»

«نه این عادلانه نیست. من فقط میگم اگر با کسی نبودی...»

«فک کنم باید ببینیم چه اتفاقی می افته.» من می تونستم 5 ماه مجرد بمونم. «با اینحال تو الان نامزد داری و من نمیتونم اینکارو ...کنم.»

«چیکار؟»

من به دست های وستن که روی شانه های من بود نگاه کردم.«این. نمی تونم بزارم لمسم کنی. تو باید دست برداری.»

«می دونم.» وستن دست هایش را انداخت.«متاسفم سابرینا. در مورد همه چیز. اما خوشحالم که اینجایی.»

من سرم را تکان دادم. « بهم یک چیزی را بگو___کی تصمیم گرفتی من را استخدام کنی؟ چه زمانی؟»

«من از همون لحظه ای که رفتی دنبالت بودم. می دونستم تو متعلق به اینجایی. اما این قضیه ی دایسن همه چیز را بهم زد و عقب انداخت.»

پس وستن قبل از نامزدی تصمیم گرفته بود به من پیشنهاد کار بده. آیا داناوان می دانست که وستن قصد استخدام من را دارد؟

«کی به داناوان گفتی که می خوای من را استخدام کنی؟»

«همون لحظه ای که از در رفتی بیرون.»

خوشحال بودم که هنوز اسکاچ در لیوانم داشتم. باقی نوشیدنی داخل لیوان را یکدفعه خوردم. با اینکه وستن کسی بود که مرا استخدام کرده بود، این داناوان بود که مطمئن شده بود من وقتی به اینجا می رسم، تنها و مجرد بمونم.

چپتر 11

بعد از ملاقاتم با وستن و داناوان در روز سه شنبه، دیگه اونها رو ندیدم. بیشتر وقتم را در دفترم گذراندم. من یک لباس ساتن بلند سبز رنگ پوشیده بودم که همه ی برجستگی هایم را نشان می داد، موهایم را خیلی شل پشت گردنم جمع کرده بودم و آماده گذراندن وقتم در مراسم نامزدی وستن بودم.

وستن به من گفته بود این مهمونی خیلی عجله ای زمانش مشخص شده بود اما حدود 400-500 نفر در این مهمانی حضور داشتند. مهمانی در یک کلاب برگزار شده بود. مطمئنم با حضور اینهمه آدم، وجود من مشخص نمی شد. نمی دونستم چرا به این مهمانی آمدم.

چرا می دونستم.

اگر نمی آمدم داناوان متوجه می شد و من نمی خواستم اون فکر کنه که من از اومدن به اینجا امتناع می کنم. نمی خواستم او فکر کنه عروسی وستن در آینده برای من مهم هست. من برای اثبات این مساله آمده بودم که این نامزدی و ازدواج تاثیری روی من ندارد و تا وقتی این موضوع مشخص نمی شد از اینجا نمی رفتم.

اگر داناوان به این مهمونی نمی آمد وقت من کاملا هدر شده بود.

راکسی بعد از مکالمه با من تصمیم به رفتن گرفت.

بعد از رفتن راکسی من به تنهایی در گوشه ای ایستاده بودم. کسی را نمی شناختم. من نوشیدنیم را تمام کردم و آنرا در سینی مهماندار گذاشتم و بعد حضور داناوان را حس کردم. من نچرخیدم اما می دونستم که داناوان نزدیک من ایستاده. تصمیم من برای رفتن سریع تغییر کرد.

داناوان تا الان کجا بود؟

چند ثانیه گذشت و او بالاخره نزدیک من شد و با چند سانتی متر فاصله ایستاد. «جوری که اون لباس رو تنت نشسته....» صدای او خش دار بود. «میفهمم چرا وستن تو رو استخدام کرده.»

لحن صدای او جذاب بود اما حرف های او مثل سیلی بر صورتم نشست.

یک توهین دیگه به توانایی های من، طوری که گویا تنها دلیل استخدام من در شرکت"ریچ" خوب به نظر رسیدن در لباس شب بود.

زمان های قبل من میگذاشتم پسرهای پولدار حرف های اینطوری بزنند اما الان نه.

من به سمت او چرخیدم و می خواستم جوابش را بدهم اما متوقف شدم، او در کت شلوار مشکی اش با یقه ی ساتن، عالی به نظر می رسید. صورت او خشن بود. تقریبا فراموش کردم چه چیزی می خواستم بگم. روی چشم هایش تمرکز کردم که امشب بیشتر به رنگ سبز نزدیک بود تا قهوه ای. «مطمئن نیستم به عنوان تعریف این و گفتی اما می دونم این یک نوع آزار جنسی محسوب می شه.»

داناوان لبخندی زد. «اه، اما یادمه که آزار جنسی چیز مورد علاقمون بود.»

اشاره به گذشتمون من را دچار سرگیجه کرد. من انتظار این را نداشتم، این یک بازی برای داناوان بود و من نمی دونستم چطور باید بازی کنم.

اما این می تونست شروعی باشه برای چیز هایی که من می خواستم بگم. اما قبل از اینکه من شروع کنم به صحبت، داناوان نزدیک شد.«دهنت رو ببیند سابرینا، با اینکه دوست دارم تصور کنم با چه راه هایی می تونم پرش کنم اما چند نفر دارن نزدیکمون می شد.» بعد او با صدای بلند تری گفت. «وستن، الیزابت. ستاره های مراسم.»

دهن من بسته شد و صورتم قرمز شد.

من به وستن نگاه کردم که دستش دور دختر جوان مو قرمزی با چشم های روشن و لبخندی بزرگ، حلقه شده بود.

«الیزابت تو داناوان رو می شناسی.» او با حالتی رسمی گفت. « و این سابرینا لیند هستش، کارمند بخش مارکتینگ.»

«از دیدنتون خوشحالم.» او به من لبخندی زد و وستن به اطرافمون نگاه کرد. «دیدن این که عشقم___»

به نظر وستن متوجه شده بود کسی ما را نمیبینه و گفت.«کسی نگاه نمی کنه و سابرینا همه چیز را می دونه.»

«اه خدایا!» او دست وستن را رها کرد.«دیگه نمی تونستم یه دقیقه دیگه رو هم تحمل کنم و از وستن تعریف کنم. داشتم بالا میاوردم.»

داوانان با علاقه به الیزابت نگاه کرد.«الیزابت، فک کنم من و تو بهتر از اون چیزی که فکر می کردم بتونیم باهم کنار بیایم.»

به نظر می رسید زوج نامزد شده باهم خوب نبودند و این جالب بود.

« من بهت گفتم کینکید، من و تو می تونستیم بهتر با هم مچ بشیم. باور نمی کنم تو پیشنهاد و قبول نکردی.» الیزابت خیلی واضح داشت برای داناوان لوس می شد. به نظر متوجه نگاه عصبانی وستن نبود.

«تو هم واسه داماد شدن جزو لیست نامزد ها بودی؟» من وقتی این سوال رو می پرسیدم نمی تونستم به چشم های داناوان نگاه کنم و به زمین خیره شده بودم.

من سریع به وستن نگاه کردم. و بعد الیزابت و بعد دوباره به زمین خیره شدم. نمی خواستم موقع شنیدن جواب داناوان به او نگاه کنم.

«هیچکس باور نمی کرد که من ازدواج کنم، به علاوه الیزابت در آغوش وستن خیلی بهتر به نظر میاد.»

من به وستن نگاه کردم که با عصبانیت به داناوان نگاه می کرد و بعد او با لبخند به من نگاه کرد. «سابرینا تو عالی به نظر می رسی.»

«ممنونم.» من به داناوان نگاه کردم او با نگاهش به من گفت، دیدی درست می گفتم!

الیزابت سر تا پای من را نگاه کرد و بعد گفت. «اون خیلی عالیه کینکید، شما یه زوج جذاب می شید.»

«ما باهم نیستیم.» من سریع این را گفتم و وستن هم همزمان با من گفت.«اونا باهم نیستن.»

من و وستن به هم نگاه کردیم، طوری که به نظر هر دومون هنوز منتظر با هم بودن بودیم. من می خواستم سریع حرف الیزابت را اصلاح کنم، هیچوقت امکان نداشت من با داناوان باشم.

«تو اینجا تنها هستی؟» الیزابت از داناوان پرسید. ابروهای او با حالتی متعجب بالا رفت.

«نه تنها نیستم.»

عضله های من سفت شدن...چی؟ غیر ممکن بود من حسودی کنم. اما من از این مساله خوشم نمی آمد. این به ذهنم اصلا خطور نکرده بود که امکان داشت داناوان یک قرار داشته باشه و یا یک دوست دختر و حتی یک نامزد. اگر یکی از این ها درست بود، او چرا هنوز با من بازی می کرد؟

من سردرگم بودم. و عصبانی.

داناوان بعد اضافه کرد:«سابرینا واسه استبل وستنه.»

وستن با عصبانیت گفت:«تو یه عوضیه به تمام معنا هستی.»

من به قدری شوکه بودم که نمی تونستم چیزی بگم. واقعا داناوان این را گفت؟

«اه» الیزابت به نظر متوجه شده بود گفت.«اخیرا؟»

«آخری، آخرین دختری که قبل از تو وستن باهاش بوده.»

خدای من.

تعمیم دادن دوست دختر های وستن به اسب توهین بود و هم خیلی کثیف.

«هاه!» الیزابت به من و وستن نگاه کرد.

وستن دستی در موهایش کشید. «لعنت من با کسی نمی خوابم!»

الیزابت چشمکی به داناوان زد و گفت.«بعدا حرف می زنیم.»

«لعنت!!!» وستن به اطراف اتاق نگاه کرد و بعد گفت. «مردم دارن مارو نگاه میکنن، باید باهم باشیم.» او بدون نگاه کردن به الیزابت دست او را گرفت.« نکنه تو می خوای با بقیه بخوابی که هی این موضوع رو مطرح می کنی و در مورد من نگرانی؟»

الیزابت چشم هایش را چرخوند اما چیزی درونش جدی شد. «این فقط شوخی بود، تو چرا در مورد هر چیزی که من میگم حساس می شی.»

«تو فقط از من ایراد می گیری.»

«تو هرکاری می کنی احمقانه است.»

وستن به سمت الیزابت نگاه کرد.«جدیدا بهت گفتن چقد عوضی هستی؟»

«نه از آخرین باری که تو بهم گفتی که فک کنم بیست دقیقه قبل بود.»

«این هم زوج خوشحال ما.» یک پیرمرد که با ما فاصله ی کمی داشت این را گفت.

«اه لعنت» الیزابت لبخند زد و گفت.«آقای جنینگز.»

وستن شانه های داناوان را گرفت و زمزمه کرد.«برام دعا کن، التماس می کنم.»

«من مرد مذهبی نیستم پسر» داناوان دستی به پشت وستن زد و اون ها رو راهی کرد. «شاید ما باید براشون احساس تاسف کنیم.» بعد از چند ثانیه او ادامه داد. «نه!»

نه. قطعا نه.

وستن به نظر با الیزابت به مشکل خورده بود. خیلی بد بود. اما من مشکلات خودم را داشتم. مشکلاتی مثل داناوان.

من به سمت داناوان برگشتم و متوجه شدم او به سمت دیگر اتاق نگاه می کند و نگاه او را دنبال کردم. او به زنان آسیایی زیبایی که در کنار بار، با چند نفر صحبت می کرد نگاه می کرد. وقتی داناوان او را دید، آن زن دستش را برای او تکان داد.

من به داناوان نگاه کردم. صورت او جدی شد اما برای آن زن سری تکان داد.

بدنم سفت و محکم شد. تنها چیزی که تونستم بگم این بود. «اون دوست دخترته؟»

« "سان"؟ نه اون فقط دختریه که دوست دارم باهاش بخوابم.»

او این کلمه را طوری گفت که باعث شد من به یاد دفترش بیفتم، به یاد اون سال ها.

«زیباست.» من می خواستم گریه بکنم. من دوست داشتم مثل اون دختر زیبا باشم. می خواستم اونقدری زیبا باشم که داناوان بخواد با من بخوابه.

«داری بهش فکر می کنی آره؟» داناوان خیلی به من نزدیک بود، می تونستم نفسش را روی پوستم حس کنم.

گفتم:«چی؟» من هنوز به سان نگاه می کردم.

«این که من با سان سکس دارم.»

من از حالت بی حواسم بیرون آمدم. «نه.!»

«بدنت تو رو لو می ده.»

من سوتین نپوشدیه بودم و دقیقا می دونستم کدوم قسمت بدنم من را لو می ده.

باید بهش چی میگفتم؟ من به این که تو چطوری با سان سکس میکنی فکر نمی کنم. من به سکس خودمون فکر می کنم؟

«بهم بر نخورد. من اصولا اینجور مراسم ها رو با فکر کردن به این چیز ها می گذرونم، اینکه چطوری باهاش سکس داشته باشم. به این فکر می کنم که لباس زیرش چه رنگیه.» او به من نزدیک تر شد. او زمزمه کرد. «امشب، باید اعتراف کنم، یکم حواسم پرت شد.»

من نفس عمیقی کشیدم. اگر من چانم را بالا می دادم لب هایم به داناوان نزدیک میشد. آیا او مرا می بوسید؟ من می خواستم او اینکارو بکنه؟

من یک قدم عقب رفتم. به سختی ایستادم. « نمی دونم انتظار داری چی بهت بگم.»

داناوان با دقت بهم نگاه کرد. «منم مطمئن نیستم.»

سان پرسید.«آماده ای واسه رفتن؟» من متوجه آمدنش نشده بودم. لب های او پر بودند، بدن خوش فرمی داشت، او به نظر آشنا می آمد.

من به داناوان نگاه کردم. نا امیدی در صورتم مشخص بود. او نمی تونست الان بره.

او دقیقا به من نگاه کرد و جواب داد. «آره.»

سان دستش را در بازوی داناوان حلقه کرد و داناوان او را به بیرون هدایت کرد. بدون اینکه من را معرفی کند و یا از من خداحافظی بکند.

چپتر 12

من چند دقیقه بعد از اینکه داناوان و قرارش باهم رفتند از کلاب بیرون آمدم اما نه اونقدر دیر که اونها را نبینم، اون دو منتظر ماشین داناوان ایستاده بودن. من طوری ایستادم که آنها من را نبینند و تماشایشان کردم.

سان دستش را انداخت و اون دو دیگه همدیگر رو لمس نمی کردند. طوری ایستاده بودند که انگار از هم خوششان نمیاد و حتی همدیگه رو نمیشناسن. وستن و الیزابت دوستانه تر به نظر می اومدن. شاید قرار های تقلبی اینجاها عادی بود.

من خندیدم. بعد فکر کردم شاید داناوان او را استخدام کرده.

داناوان فقط برای بیست دقیقه در مهمانی بود. چرا اومده بود؟ تا مطمئن بشه من به مهمانی آمدم؟ تا مطمئن بشه من ببینم که او کسی را دارد و من تنهام؟

من اشتباه می کردم، داشتم همه چیز را به خودم ربط می دادم. من رقت انگیز بودم و این را می دانستم. داناوان برای حمایت کردن از دوستش به اینجا آمده بود. داناوان برای سکس لازم نبود با سان دوستانه باشد. من مطمئن بودم داناوان با او می خوابد. هر کسی بود با سان می خوابید.

کسی نزدیک سان شد و به او برگه ای داد و سان برایش امضا کرد. من سان را همان لحظه شناختم. او یک مدل بود. او برای شرکت ریچ چند تبلیغ انجام داده بود. احتمالا داناوان به همین علت او را می شناخت. مشخص بود که داناوان با همچین زن هایی قرار می گذاشت. مدلی جذاب و خاص. زن های که من هیچوقت نمی تونستم خودم را با اونها مقایسه کنم.

من علاقه ای به این کار هم نداشتم.

«تاکسی لازم دارید خانم؟» دربان ازم پرسید.

«اه ببخشید، بله.» من نمیخواستم دیده بشم. متوجه شدم ماشین داناوان آمده بود، سان در صندلی پشتی نشست و بعد داناوان داخل ماشین شد. وقتی ماشین در حال دور شدن بود، سان خودش را به داناوان نزدیک کرد و تقریبا روی پای او نشست.

من نمی خواستم به این موضوع اهمیت بدم ولی نمیتونستم جلوی خودم را بگیرم. داناوان می تونست هرکاری دوست دارد بکند. من اهمیت نمی دادم او با چه کسی قرار میزارد و یا چه کسی را می کشه و یا با چه کسی می خوابد. شاید در گذشته که تمام افکارم حول داناوان بود اهمیت میدادم.

حالا داناوان دوباره داشت من را به آن زمان ها بر میگردوند.

داناوان می خواست با سان سکس داشته باشد.

زمانی که از الان تنهاتر بوده باشم را به یاد نمیارم.

من سوار تاکسی شدم و به او گفتم من را جلوی یک مشروبی فروشی پیاده کند و بعد از خرید اسکاچ سوار تاکسی شده و به خانه برگشتم.

من وارد آپارتمان شدم و سریع لباسم را در آوردم و حالا فقط لباس زیرم تنم بود. من لیوان اول رو نوشیدم. و بعد لیوان دوم را هم پر کردم. من می خواستم مست بشوم و مشکلی پیش نمی اومد. این فقط امشب بود. اینجا آپارتمان من بود.

البته آپارتمان داناوان بود. به خودم این موضوع را یادآوری کردم. این فکر سینه هایم را تحریک کرد. باعث شد به این فکر کنم که شاید داناوان مخفیانه من را نگاه می کند. اسم ساختمان اسم داناوان بود. من باید از اینجا نقل مکان می کردم.

من مدت ها به داناوان فکر میکردم، او را تصور میکردم گاهی این افکار خیلی جلو پیش می رفت. اما مدت زمانی بود که این افکار را مخفی کرده بودم.

اما امشب مست بودم، وارد وان گرم حمام شدم. من تصور کردم که داناوان با من است. من نوک سینه ام را محکم گرفتم. داناوان از اینکار خوشش آمد.

«لمسم کن.» من بهش التماش کردم.

داناوان گفت:«نه. خودت اینکارو کن.»

«اما___»

فانتزی من با زنگ تلفنم قطع شد.

ساعت از ده گذشته بود.

من به شماره تلفن نگاه کردم، ناآشنا بود. «سلام؟»

«آبی بود.» صدای داناوان خش دار و آروم بود.

او شماره من را داشت. چرا او شماره ی من را داشت؟

من ازش پرسیدم:«چی آبی بود؟»

«لباس زیرش.»

چند ثانیه طول کشید تا من متوجه بشم او داره در مورد لباس زیر سان صحبت می کنه. من ناله ای کردم، نمی خواستم این رو بدونم.

اما بدم هم نمی آمد که داناوان در موردش حرف بزنه. «به این زودی تو خونش تنهاش گذاشتیش؟»

«من کسی نیستم که شب رو بمونم.»

«معلومه نیستی.»

من صدایی شنیدم، اون داشت سیگار می کشید؟

داناوان گفت.«راستش من اصلا از ماشین پیاده نشدم.»

«پس تو چطوری...؟»

«ما طی مسیر باهم بودیم.»

«تو چطوری ___» من حرفم را قطع کردم. داناوان در ماشین با سان سکس داشت. در حالی که راننده اش داخل ماشین بود. «من نمی خوام بدونم.»

«چرا می خوای.» می توانستم لبخندش را در تن صدایش متوجه بشم.

«واقعا نمی خوام.» من واقعا می خواستم بدونم. حتی اگر اون جزئیات به من آسیب می رساند من می خواستم اون را بدونم.

«من بهت میگم چون تو می خوای.» او مکثی کرد. پوک دیگری به سیگارش زد. «همون لحظه ای که سوار ماشین شدیم اون خودش را به من چسبوند. خودش را روی پاهای من می مالید و گوشم را می مکید. بد نبود اما این چیزی نیست که من واقعا دوست دارم.»

من این صحنه را دیدم. «فک کنم میخوای بهم بگی که چی دوست داری.»

او نیشخندی زد.«اه سابرینا، فک کنم تو میدونی.»

دندون، ناخن. «فک کنم برام مهم نیست.»

«گاز گرفتن، بشکون گرفتن، چیزی که لطیف نباشه. یه چیزی با فشار.»

به یاد لحظه ای افتادم که انگشتانم به کمر داناوان فشار آورد و او چه ری اکشنی داشت. «من اهمیت نمیدم.»

«می دی.» او باز هم مکث کرد. داشت حرکت می کرد و حدس زدم شاید در حال در آوردن کفش ها و جوراب هایش باشد. «به هر حال، تو لباس سان رو دیدی، می تونستم خیلی راحت بالا بدمش. لباس اون مثل واسه تو تنگ نبود.» او داشت به این فکر می کرد که لباس من بالا دادنش سخت باشه.

من مقداری از ویسکی داخل لیوانم را خوردم.

«من بدنش را مالیدم.» او ادامه داد.«با دو انگشت و شونه اش را گاز گرفتم. او بیشتر می خواست. هی بدنش را به انگشت های من میمالید تا بیشتر وارد بدنش بشن. »

«تو هم فشار بیشتری وارد کردی؟» می خواستم اون بگه نه. این بد بود که من اهمیت می دادم؟

«نه زود بود، او خیلی بیصبری می کرد. باید یکم بیشتر بازیش می دادم. من به گوشه ی ماشین هولش دادم. خیلی محکم. اون شوکه شد. او دستش را به پنجره ی ماشین تکیه داد. فکر کنم دردش اومد.»

خدای من.«رانندت متوجه شد؟»

«احتمالا.»

چرا این باعث میشد من حسودی کنم؟

«من به رانندم پول میدم که حواسش به رانندگی بده. اون احتمالا نیم نگاهی به سان داشته. خوب کجا بودم؟ اون گوشه بود. من لباس زیرش را در آوردم. فهمیدم آبی هستند. بعد زانوهاش را بالا دادم. بعد سرم را بین پاهاش بردم و لیس زدمش. به آرومی سابرینا. اون خوشش آمد.»

من چشم هایم را بستم و تصور کردم که داناوان در حال لیس زدن من بود و این کار را دوست داشت.

من با صدایی نا واضح گفتم.«تو از کجا می دونی؟»

«اون لرزید و من دوباره این کارو کردم. من خیلی آروم میلیسیدمش. بعد محکم داخل دهنم کشیدمش. او خیلی محکم و بافشار ارضا شد.»

من خیلی ناراحت شدم، داناوان می دونست که اینکار را با من میکنه؟

چرا می گذاشتم این کار را با من بکنه؟

همه اش به خاطر نوشیدن اسکاچ بود.

«همه ی این ها تو دوازده دقیقه اتفاق افتاد. خیلی هم زود تمیز شد همه چیز .»

چشم های من باز شدند.«اون لطفت را جبران نکرد؟»

«نه.»

«چه عوضی.»

«اینطوری نباش سابرینا. این سکسیه که تو اینطوری عصبانی میشی ازش. اما این عادلانه نیست. اون پیشنهاد داد.»

من جرعه ی دیگری خوردم. «تو دوست نداشتی؟»

او خیلی عادی گفت.«سان من رو تحریک نکرده بود.»

قلب من سریع تپید.«اما تو تحریک شده بودی؟»

«آره سابرینا من تحریک شده بودم.»

اه خدایا.

من نوشیدنشم را زمین گذاشتم. «تو چرا به من زنگ زدی داناوان؟»

«تو چرا اینجا اومدی سابرینا؟» داناوان عصبانی و نا امید به نظر می رسید.

«تو توی توکیو بودی.»

«بعد باید میومدم نیویورک.»

«تو چرا باید اینجا می اومدی؟»

او قبل از جواب دادن مکث کرد.

«تو می دونی من چرا باید اینجا می اومدم.» اون در آخر گفت. «شب بخیر سابرینا.»

قبل از اینکه من بتونم چیزی بگم تماس قطع شد. به داناوان فکر کردم در حالی که داشتم خودم را لمس می کردم. در ذهنم، داناوان به یک دلیل دیر به مهمانی آمده بودم، او به همان دلیل به خونه برگشته بود و به همین دلیل او وستن را مجبور کرده بود با الیزابت ازدواج کند و به همین دلیل به آمریکا برگشته بود.

به همین دلیل هم به من زنگ زده بود.

و این دلیل من بودم.

چپتر 13

دوشنبه در شرکت خیلی شلوغ بود. من سعی داشتم عالی کار کنم و وقتم را برای افرادی مثل دناوان نگذارم و از کاری که همیشه آرزویش را داشتم لذت ببرم.

من یک کت و دامن طوسی برتن داشتم. این لباس به من اعتماد به نفس می داد. به من اطمینان و شخصیت می داد. من با این لباس آن دختر خجالتی که کنار کتابخانه سکس داشت نبودم. من با این لباس برای دیدن داناوان رفتم.

چون من و داناوان در دو بخش مجزا کار می کردیم خیلی کم همدیگر را می دیدیم. وقتی به دفتر داناوان رسیدم، درش باز بود. او کتش را در آورده بود و وقتی دستش را به پشت گردنش نزدیک کرد، عضله های بازویش به خوبی مشخص بودند. موقع کار کردن او خیلی جدی می شد. به یاد زمانی که در کلاس به لپتاپش نگاه می کرد افتادم، این چیزی بود که در مورد داناوان می دانستم، این موضوع حس خوبی داشت. اما این فکر باعث شد به این توجه کنم که داناوان در مورد من چه چیز هایی می دانست؟ و این من را مضطرب کرد.

من به میز منشی داناوان نزدیک شدم و به منشی که زن جذابی بود لبخند زدم. «ما هنوز همدیگر و ندیدیم، من ____»

«سایمون تو می تونی خانم لیند رو داخل بفرستی.» صدای داناوان از دفترش می آمد. او همیشه متوجه حضور من می شد.

من به داناوان نگاه کردم، او روی صندلیش نشسته بود.

به سایمون لبخندی زدم.«فک کنم من باید برم داخل.»

«بله خانم لیند.» سایمون با لبخند این را گفت و بعد به سمت کامپیوترش برگشت.

من نفس عمیقی کشیدم. امیدوار بودم با اعتماد به نفس به نظر برسم.

«سابرینا.» وقتی در پشت سرم بسته شد داناوان این را گفت. «چی باعث شده که افتخار بدی بیای اینجا؟»

عالی بود! هم در و هم شیشه ها به طور اتوماتیک بسته شدند. احتمالا از پشت میزش اینکار را می کرد.

«نگو که بحث کاری داری؟»

«نه می خوام با خودت صحبت کنم.»

«بشین، می تونی هرچی میخوای بگی.»

«اینجا نه.» نه جایی که او تمام قدرت را داشت. «فک کنم خوب میشه اگر باهم شام بخوریم.»

«شام؟» او یک ابروش را بالا داد.«یا منظورت دسره؟»

اون لبخند شیطنت آمیزش افکارم را منحرف می کرد. اما من خودم را برای جواب های داناوان آماده کرده بودم.

«شام، فک کنم ما باید باهم حرف بزنیم.»

لبخند او کمرنگ شد.« فک کنم.»

او انگشتانش را روی میزش زد. و بعد گفت.«ساعت هشت خوبه؟»

«امشب؟» من فکر نمی کردم به این زودی این قرار درست بشه.

«مگه اینکه تو برنامه ی دیگه ای داشته باشی.»

«نه امشب خوبه.»

من به لباسم نگاه کردم که برای شام مناسب نبود. من باید زود تر از کار می رفتم و لباسم را عوض می کردم.

من به داناوان نگاه کردم.«تو پیشنهادی واسه رستوران داری؟ من هیچ ایده ای ندارم چه رستورانی خوبه. البته می تونم از دستیارم هم بپرسم.»

داناوان به جلو خم شد و گفت.«چطوره من ترتیب این رو بدم؟»

«مطمئنی؟» حالا داناوان همه چیز را بدست گرفته بود. مکان و زمان قرار را او مشخص کرده بود.

«مطمئنم.» او بعد تلفن را برداشت و گفت.«سایمون به راننده بگو هشت به دنبال سابرینا بره. آدرسش در سیستم هست. بعد با رستوران گِستِن تماس بگیر و جا رزرو کن برای دو نفر.»

«راننده وقتی برسه بهت پیام میده، نمی خوام بیرون تنها بایستی.» او به چشم های من نگاه کرد و گفت.«متوجه شدی؟» اون نگران امنیت من بود.

این کار داناوان من را تحت تاثیر قرار داد. اینکه برای من ماشین می فرستاد و به فکر امنیت من بود.

«بله متوجهم.»

من بلند شدم. به این راحتی بود؟ من منتظر بحث و جدل بودم.

«چیزه دیگه ای هست؟» داناوان پرسید.

«نه فقط ممنون که موافقت کردی.» من از دفتر داناوان بیرون آمدم. امیدوار بودم از این رفتار داناوان خیلی خوشم نیاید.

چپتر 14

من ساعت هفت و نیم به خانه رسیدم و فقط برای تعویض لباس وقت داشتم. قرار هم نبود داناوان را تحت تاثیر قرار بدم. دقیقا برعکس. من برای هفتمین بار کمد لباسن را بررسی کردم، همه ی لباس هایم خوب به نظر می رسیدند.

یک لباس قرمز کوتاه انتخاب کردم. یقه ی نسبتا بسته ای داشت. احتمالا چون بیشتر زمان مینشستیم، قد کوتاه لباس مشکلی برای من ایجاد نمی کرد .

مگر اینکه با داناوان در ماشین می نشستم....

نه من نباید به کارهایی که داناوان با سان در ماشین کرده بود فکر می کردم. من سان نبودم. دقیقا به همین خاطر بود که ما همدیگر رو امروز می دیدیم تا داناوان بدونه من سان نیستم. من هیچوقت او نبودم.

این لباس مناسب بود.

ماشین دقیقا ساعت هشت جلوی در بود. این ماشین دقیقا همان جگواری بود که قبلا دیده بودم، فقط وقتی من سوارش شدم متوجه شدم تنهام .

به خودم گفتم. مشکلی نیست.

خیلی نا امید شده بودم. از راننده پرسیدم. «الان به دنبال داناوان میریم؟»

«ایشون شما رو در رستوران می بینن خانم لیند.» وقتی به رستوران رسیدیم، راننده گفت.«با آسانسور برید، رستوران طبقه ی آخره.»

رستوران منظره ی زیبایی به سنترال پارک داشت .

من به سمت میزبان چرخیدم. «مطمئن نیستم به چه اسمی رزرو___»

دست محکمی همان لحظه در پشت کمرم قرار گرفت .

داناوان به میزبان گفت:«اون با منه.»

من به قرارم نگاه کردم، دنیای اطرافم ساکت شد. داناوان لباسش را تغییر نداده بود. او کتش بر تنش بود. کت شلوارش سه تیکه بود. کاملا مشخص بود زیر این لباس بدن فوق العاده ای قرار داشت. به نظر او شیو کرده بود.

او بوی عالی میدید و ظاهرش جوری بود که هر دختری آرزوی با او بودن را می کرد .

و او اینجا در کنار من بود.

میزبان گفت.«روز بخیر آقای کینکید، همون میز همیشگی براتون رزرو شده.»

و این یک دلیل دیگه بود که به من یادآوری می کرد این یک قرار نیست. داناوان از آن مردهایی بود که یک میز مشخص داشت. وستن هم این طوری بود اما بودن وستن با دخترها چیز عادی بود اما داناوان متفاوت بود.

چیزی که باز فکر من را مشغول کرد، این بود که داناوان دستش پشت کمر من بود وقتی من را هدایت می کرد. حس انگشت های گرم او حتی از روی لباس پشمی ام قابل توجه بود.

شاید من لباس اشتباهیی انتخاب کرده بودم.

این خوب بود که او وقتی من تصمیم گرفتم بشینم دستش را برداشت اما حس سردی هم به من القا شد. من برای منحرف کردن افکارم، به پنجره نگاه کردم. آفتاب غروب کرده بود و نور چراغ ها شهر را فراگرفته بود. «منظره ی زیباییه.»

داناوان پرسید:«زیباست؟ من بهش توجه نکرده بودم.»

عوضی. داناوان بر روی من تمرکز کرده بود. پیشخدمت آمد و منو را آورد، داناوان مشروب را سفارش داد و بعد من به منوی غذاها نگاه کردم. من دوست داشتم غذاهای جدید را تست کنم اما اسامی این غذاها خیلی نا آشنا بودند. داناوان هر آیتم در منو را به طور کامل برایم توضیح داد.

من یک ماهی سفارش دادم که باسس فرانسوی تزئین شده بود.

بعد مشروب ها رسید و ما مشغول نوشیدن شدیم.

«سرویس اینجا فوق العادست.»

داناوان در جواب گفت.«اونها می دونن دارن به کی سرویس می دن.»

الان زمانی بود که من باید به مساله ی اصلی اشاره می کردم. «ممنون که برای شام موافقت کردی داناوان.»

«باعث خوشحالیه منه. با اینحال باید بهت بگم، تو فکر می کنی این لباسی که پوشیدی تو رو جذاب نمی کنه. تو باید خیلی بیشتر از یه لباس ساده، کار انجام بدی تا بتونی خودت و از من مخفی کنی.»

دندانهایم را به هم فشار دادم. لعنت بهش برای اینکه می دونست من می خواستم چه کاری انجام بدم. لعنت بهش برای گفتن همچین حرف مسخره ای. او نمی تونست باعث بشه من حس بدی داشته باشم.

با لبخندی بر روی لبهایش که نشان می داد با حرفش به چیزی که می خواسته رسیده او پرسید.«به هرحال بهم بگو در مورد چی می خواستی باهام صحبت کنی.»

«باید بهت بگم این حرف های زننده ات از نظر جنسی آزار دهنده است.»

او بعد از چند ثانیه گفت.«حتی وقتی ما تنهاییم؟»

«مخصوصا وقتی ما تنهاییم. که مطمئن برای تو ارزشی نداره. تو هر کاری می خوای می کنی چون همه چیز ماله تو و ما تو دنیای تو زندگی می کنیم.»

«چقدر تلخ.» او لقمه ای از غذایش را در دهانش گذاشت.

لب های او عالی و قابل بوسیدن بود.

نه اونها عالی نبودن. فوق العاده نبودند. و اصلا قابل بوسیدن نبودند. «من واقعگرام. با توجه به تجربه ی من، حقیقت تلخه.»

داناوان لیوان شرابش را بالا برد. «باهات در موردش بحث نمی کنم.»

«اول از همه من و تو گذشته ای داریم که باید بهش اشاره بشه.»

خدایا ما باهم سکس داشتیم. حتی نمی تونستم اون را بگم. چقدر این مسخره بود. این فقط سکس بود.

در اصل اون فقط سکس نبود. من با وستن هم سکس داشتم و لازم نبود در موردش باهاش صحبت کنم.

اما برای چیزی که بین من و داناوان گذشته بود لغت خاصی نبود. حالا که بهش اشاره کردم، هوای بینمان سنگین شده بود.

من چشمانم را از ظرف غذا برداشتم و به داناوان نگاه کردم.

«گذشته.» او این جمله را تکرار کرد.«درسته، من استاد تو بودم.»

بیشتر از اون.

او می دانست که من باکره بودم.

من سریع یک جرعه از شرابم را خوردم. «تو به من نمره ی پایین دادی.»

« و بعد ما درستش کردیم.» نیشخندی روی لب هایش بود.

«تو با من بد رفتار کردی.»

«واقعا؟» چشمان او جدی نبودند.

«چرا؟»

«احتمالا به همون دلیلی که الان هم باهات بد رفتار می کنم.»

«و این دلیل چیه؟» من سعی کردم جدیت خودم را حفظ کنم.

«اگه هنوز خودت متوجه نشدی من بهت توضیحی نمی دم.»

من عقب تر نشستم و دست هایم را روی لبه ی صندلی قرار دادم.«به خاطر آماندا؟»

آیا آماندا دلیلی بود که او با من اینطور رفتار می کرد؟ چون هنوز برای عشق اولش ناراحت بود؟ به نظرم این دلیل خوبی بود.

«من در مورد اون صحبت نمی کنم.» طوری که داناوان این جمله رو گفت یعنی این موضوع تمام شده بود.

اشاره به آماندا کار زشتی بود اما داناوان هم رفتار زشتی با من داشت. این عادلانه نبود؟

«پس فکر کنم به خاطر اونه.» امشب باید مسائل حل می شد.

«تو می دونی در مورد کسایی که خودشون برداشت می کنن چی می گن.» حالا اون نیشخند کاملا از بین رفته بودو من می دونستم موفق شدم.

«تو همین الانش هم یه عوضی هستی، پس چرا نگرانی؟» نگذاشتم جواب بده. «تو احتمالا خیلی دوستش داشتی.»

«تو ازم نخواستی که باهام غذا بخوری که در مورد نامزد مرده ی من نتیجه گیری کنی.»

حق با او بود. من قصد این کار را نداشتم.

من به پنجره نگاه کردم. مطمئن نبودم از داناوان چه چیزی می خواهم. اینکه داناوان بگه نامزدش را دوست داشته؟ این واضح بود. اینکه بگه نمیتونه کس دیگری را دوست داشته باشه؟!

این چیزی نبود که من می خواستم از زبان داناوان بشنوم. در اصل من می خواستم داناوان حرف های من را بشنود.

من به سمت او نگاه کردم.«من باید به گذشته اشاره می کردم چون فکر می کنم تو از چیزی که بین ما اتفاق افتاده، برداشت اشتباهی کردی.»

«اه واقعا؟» او سرش را خم کرد.«کنجکاو شدم.»

«من نباید اون شب با تلفن باهات صحبت می کردم. من مست بودم.»

او چشم هایش را چرخاند.«تو باید گوشی رو روی دوستت قطع می کردی؟»

«کسی که داشت حرف های جنسی می زد؟ آره باید قطع می کردم.» من به داناوان با دستم اشاره کردم.«و بهم نگو که آزار جنسی بینمون یه چیز بوده. این چیزیه که من در موردش حرف می زنم. این برداشتی که تو از من کردی. این که من همچین چیزی رو می خوام. این___اشتباهه.»

«این چیزی نیست که تو می خوای؟» او با جدیت به من نگاه می کرد.

«نه نیستش. اون موقع وقتی هاروارد بودم، من سعی کردم بعد از اینکه تو منو از دست تئودور نجات دادی با کمک تو شرایط را درست کنم. از تو استفاده کردم تا حالم درست بشه.»

او خیلی محکم چنگالش را روی میز انداخت که باعث شد من تکانی بخورم.«کسی که کمک کرد شرایطت درست شده؟ »

او به نظر عصبانی شده بود و من نمی دونستم چرا.«این احمقانه به نظر می رسه اما این اتفاق افتاده. این حتی اسم مشخصی هم داره. وقتی انجام می شه که یک نفر می خواد اتفاق بدی که براش افتاده رو یا یک کار پاک کنه.»

«تو برای اینکه همچین مزخرفی بگی پیش روانشناسم رفتی؟»

«نه»من روی صندلیم تکان خوردم، با این بحث راحت نبودم. «من کتاب خوندم و کلی آنلاین تحقیق کردم. به هرحال اون یه مرحله بود و الان تمام شده. می دونم اتفاق نامناسبی بینمون افتاده، اما من دیگه اون دختر نیستم.»

او با لحنی خشن گفت.«به خودت اینو بگو سابرینا.»

نمیخواستم اون فکر دیگه ای بکنه.«من دارم به تو می گم.»

او جلو اومد و باصدای خشمگینی گفت.«چرا؟»

«چرا بهت میگم؟»

«آره، چرا؟»

«تا تو هم بدونی.»

«تا من دیگه بهت کاری نداشتم باشم؟ دیگه بهت چیزی نگم که احساس راحتی نداشته باشی؟ تا کاری نکنم که بالاخره بعد از سال ها حس زنده بودن نداشته باشی؟ میدونی مشکل چیه؟ اون چیزی که تو می خوای متوقف بشه من نیستم، اون مدلیه که تو واکنش نشون می دی. مهم نیست تو چقدر به خودت و من این داستان و بگی، این هیچوقت تغییر نمی کنه. چون این یه داستانه.»

چشم های من خیس شده بودن. درسته من می خواستم به داناوان واکنش نشون ندم. او این را می دونست. اما اون نمی دونست اگر اون متوقف بشه، ری اکشن های من هم متوقف می شدند.

داناوان کسی بود که این چیز را در من به وجود آورده بود.

من نوشیدنیم راتمام کردم. «لزومی نداره ما در این مورد با هم موافق باشیم.»

«نه نیستیم.» او با تلخی این را گفت.«من فقط باید تنهات بزارم.»

ما بقیه ی شاممون را در سکوت خوردیم. به خودم یاد آوری کردم که من همین را می خواستم. او دیگه من را اذیت نمی کرد. به نظر حالا داناوان از من متنفر بود.

اگر من به خاطر اینکه داناوان من را نجات نداده بود به این چیز های کثیف علاقه نداشتم، پس یعنی خودم این چیز ها را دوست داشتم؟ همه ی اون را. حتی بخش هایی که داناوان با من خشن و وحشتناک رفتار می کرد.

وقتی سوار آسانسور شدیم، من هنوز در افکار خودم بودم. چند طبقه پایین تر نرفته بودیم که آسانسور متوقف شد. دست داناوان بر روی دکمه ی توقف اضطراری بود.

قلب من سریع می تپید.

چند ثانیه، داناوان من را روبروی من قرار داشت.

«سابرینا...» او صورت من را با دقت می دید. به دنبال جوابی بود که من مطمئن نبودم بتونم بهش بگم.

«من ازت نمی ترسم.» من خودم را به دیوار نزدیک تر کردم. حق با داناوان بود. وقتی اینگونه نزدیک من بود، من حس زنده بودم داشتم.

«نه. این هیچوقت مشکل تو نبود. مشکل این بود که تو چیزی که هستی رو دوست داری.»

او به من نزدیک تر شد، من می تونستم بدن او را حس کنم. «من هنوز حالت صورتت موقعی که ارضا شدی رو یادم هست.»

من به سمت دیگه ای نگاه کردم. «این ده سال پیش بود.» اما به اندازه ی امروز واضح بود.

«صداهایی که تو ایجاد می کردی. جوری که اسمم را صدا می کردی.» لحن بی تاب صداش باعث شد به سمتش برگردم و به چشمانش نگاه کنم.

من بوی او را به یاد می آوردم. جوری که کتابخانه به پشتم می خورد. حس که وقتی داناوان واردم شد را به یاد می آوردم. اینکه فقط داناوان من را نگه داشته بود را به یاد می آوردم.

من چیز های دیگری را هم به یاد می آوردم. «من یادم میاد تو چطوری من رو مرخص کردی مثل یک اسباب بازی استفاده شده. من رو پیش دوستت فرستادی.»

چشم های داناوان برای ثانیه ای بسته شد و او نفسی بیرون داد.

«پیش وستن.» او عقب رفت. «درسته، کار عاقلانه ای کردم.»

او عقب تر رفت.«درسته، وستن برای تو خوب بود. تو براش مناسب بودی. وقتی ازدواجش تموم بشه، همینطوری می شه.»

من خنده ی عصبی کردم.«پس من باید دنبال وستن برم؟» واقعا؟ او دوباره داشت اینکارو می کرد؟

«چرا نه؟ مگر وقتی اومدی اینجا دنبال همچین چیزی نبودی؟»

سی ثانیه پیش او کم مانده بود لباس های من را پاره کند اما حالا او من را به سمت دوستش هول می داد.

بازی او هرچیزی که بود از زمان دانشگاه تغییر نکرده بود. اما من تغییر کرده بودم. اونموقع این موضوع من را ناراحت می کرد. اما من الان عوض شده بودم. «باشه، من این کارو می کنم.»

به نظر داناوان شوکه شد.«انجامش می دی؟»

«حتما! وقتی ازدواجش تموم شد. ممنون بابت پیشنهاد.»

«خوشحالم که تونستم کمک کنم.» او دکمه ی آسانسور را زد و ما به سمت پایین حرکت کردیم.

ماشین جگوار داناوان وقتی ما به پایین رسیدیم جلوی در بود. من سوار ماشین شدم و داناوان در را بست و به ماشین اشاره کرد تا حرکت کند.

وقتی ماشین حرکت کرد و در حال دور شدن بود من برگشتم و به پشت نگاه کردم داناوان رفته بود.

چپتر 15

من در حال ارائه ی گزارشی در مورد کارم بودم اما وستن در جلسه نبود. او روزها زودتر می رفت تا برای مراسم ازدواج به کارهایش برسد. یک ماهی بود من در اینجا مشغول به کار شده بودم.

بعد از اتمام گزارش من در سالن کنفرانس تنها بودم و خیلی خسته. کفش هایم را در آوردم و به فکر فرو رفتم. بعد از چند دقیقه متوجه شدم کسی وارد اتاق شده است.

من نمی خواستم به سمت داناوان نگاه کنم. او در کنار من بود. او یک لیوان قهوه را به سمتم گرفت.

«تو تا دیر وقت داری کار می کنی.» وقتی به سمت داناوان برگشتم این را گفت.

بعد از آن شب در رستوران؛ من داناوان را در جلسه ها و راهرو دیده بودم. رابطه ی کاری ما خوب بود. او من را اذیت نمی کرد. او کاری که من ازش در خواست کرده بودم را انجام می داد و من را تنها گذاشته بود.

این چیزی بود که من می خواستم. به خودم این را یادآوری کردم. این عالی بود. اما نمی تونستم این را هم انکار کنم حضورش مثل نور خورشید گرما بخش بود.

«باید مطمئن بشم برناممون برای کمپین جدید هماهنگه.»

«تو برای اینکار یه گروه داری، بهشون اطمینان نداری؟»

«من بهشون اطمینان دارم.» این اولین کار بزرگ من بودم و باید در موردش مطمئن می شدم.

این چیزی نبود که من بخوام در موردش به کسی اطلاع بدم مخصوصا داناوان.

«بزار بهت چند تا توصیه بکنم.» او صندلی از پشت میز بیرون کشید.

«چطوره اینکارو نکنی. تو چرا اومدی این طبقه؟»

او روی یک صندلی نشست. «تا تو رو اذیت کنم. دلیل دیگه ای نیست.» او دست هایش را بالا برد. «پات رو بهم بده.»

من به پایم نگاه کردم. «نه»

«بیخیال سابرینا. تو خیلی خسته به نظر می رسی. من اینو بهت بدهکارم. » وقتی من باز هم واکنشی نشان ندادم او اضافه کرد. «کاملا معصومانه. قول می دم. ما تنها آدم های اینجا نیستیم. من نمیتونم کاری بکنم!»

او می تونست چه کاری بکنه؟ او می تونست من را بین مردم هم اذیت بکنه و هیچ کس هم متوجه این نمی شد. اما حق با داناوان بود. او در ماه گذشته به من توجهی نکرده بود.

شاید این کار رابطه ی کاری ما را بهتر می کرد. من بالاخره پایم را بهش دادم. او شروع به مالش پایم کرد. او به خوبی اینکارو می کرد.

«تو این کار خوب هستی.» من نمی تونستم به داناوان نگاه نکنم. او خیلی جدی بود.

«می دونم. حالا توصیه ام. تو همین الانش هم این کار و داری.»

«من نمی ترسم کارم رو از دست بدم.» البته من می ترسیدم و مطمئن نبودم.

«تو فکر می کنی باید خودت را اثبات کنی.»

من لب هایم را روی هم فشار دادم.«شاید اگر روئسای من تو هر موقعیتی اذیتم نمی کردن منم اینطوری حس نمی کردم.»

«نمی دونم در مورد چی حرف می زنی. نِیت از تو خوشش میاد و هر دومون می دونیم تمرکز وستن به زیر دامنت مربوط می شه نه چیزی که تو سرت هست.» او در حال لبخند زدن بود و می دونست که منظور من خودش است.

«تو یه عوضیی» من بهش لبخند زدم.

داناوان پای من را رها کرد. «الان وستن تو رو اخراج نمی کنه. اما اگر تو دنبال یک چیز دائمی باهاش هستی، باید یه کاری کنی.»

من پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«وستن علاقه اش رو از دست می ده.»

برای یک لحظه فک کردم او در مورد کارم صحبت می کرد.

داناوان ادامه داد. «اون علاقه اش به تو برای یک مدت ادامه پیدا می کنه. چون الان ممنوعه. این براش جالبه.»

او یک جای حساس را در پایم مالش داد و من لبم را گاز گرفتم.

«اما بعد از تمام شدن ازدواج، او خسته میشه. همیشه اینطوریه. بعدا اشک نریزی. این به خاطر تو نیست.»

من دستی به پیشانیم کشیدم. «بزار ببینیم درست متوجه شدم. "برو دنبال وست، تو باهاش خوبی. اما وقتی اون ازت خسته شد، ناراحت نشی. وستن همیشه اینجوریه." اگر اشتباه می کنم، اصلاحم کن. به نظر میاد تو داری پیشنهاد اولت رو تغییر می دی.»

داناوان در اصل داشت من را از وستن دور میکرد.

«برعکس! من دارم بهت کمک می کنم تا بفهمی باید چیکار کنی تا وستن از تو خسته نشه.»

من با صدای ناامید و ناراحت گفتم.«تو داری به من میگی چطوری وستن را به خودم علاقه مند نگه دارم؟»

«درسته. تو باید بدونی وستن با کسی تا الان رابطه ی جدی نداشته چون نمی زاره کسی بهش خیلی نزدیک بشه تا وستن واقعی را بشناسه. اگر جایی تو قلبش پیدا کنی تو اولین نفر در اونجا می شی.»

«به نظر راحته.» من باحالت مسخره ای گفتم. شاید پیشنهاد داناوان صادقانه بود اما این چیزی نبود که من می خواستم.

«من نمی تونم بهت بگم چطوری، تو باید خودت این راه رو پیدا کنی. تو می تونی اینکارو بکنی چون تو همیشه خودت را پنهان می کنی.»

من سعی کردم پایم را از دستان داناوان رها کنم اما او پایم را محکم تر گرفت.

من به دروغ گفتم.«تو هیچی در مورد من نمی دونی.»

«اه سابرینا...تو وقتی با منی نمی خوای خود واقعیت باشی. تو اینو می دونی. اما باید قبولش بکنی.»

من سرم را تکان دادم.

«سرت را تکون نده. تو می دونی در مورد چی حرف می زنم. اون نمی تونه نیاز جنسیت رو برطرف کنه.»

«تو می دونی من باهاش خوابیدم.»

«ممنون برای یادآوری دردناکت. مطمئنم بهم میگی که اون ارضات کرد. اما من و تو می دونیم ارضا شدن به معنای این نیست که نیازهای جنسیت کاملا برطرف شدن. بهم نگو که وستن کسیه که باعث میشه شبا بخوابی.»

نفس های من آروم شده بودند. او چطور این را در مورد من می دونست؟ چطور می دونست من مشکل خواب دارم؟ از کجا می دونست فانتزی های کثیفم باعث میشدن من شب ها بتونم بخوابم؟

اون نمی تونست این را بدونه. این تصادفی بود.

من داشتم این موضوع رو خیلی جدی می گرفتم.

من نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم.«این جالب ترین مکالمه ای بود که من ممکن بود تصور کنم باهات داشتم.»

«تو مکالمه های زیادی را تصور کردی؟»

لبخند من محو شد. من خودم را لو دادم. من تصورات زیادی در این سال ها در مورد داناوان داشتم.

او با صدای کلفتی گفت.«من داشتم.»

نفس کشیدن برایم سخت تر شد. «ما به هم چی می گفتیم؟»

داناوان به آرامی بلند شد و دستش هنوز روی پاهای من بود. «ما خیلی چیز ها به هم میگفتیم.»

او حالا روبروی من بود. پاهای من باز تر شده بودند. او نزدیک تر شد و فاصله را پر کرد.

از این متنفر بودم که چقدر دوست داشتم ببوسمش.

من زمزمه کردم.«تو چرا اینکارو با من می کنی؟»

لب های او بالای لب های من حرکت می کرد. به آرامی با شیطنت. «چه کاری؟»

«من رو اینطوری گیر میندازی.»

«این باعث میشه فکر کنم تو رو دارم.»

نیاز من به داناوان بیشتر شد.«من نمی خوام تو فکر کنی که من را داری.»

«مطمئنی؟»

مطمئن نبودم. هر دومون این را می دونستیم. دلایلی که من می خواستم از او دور باشم منطقی بود، اما اگر او الان مرا می بوسید، من نمی توانستم خودم را متوقف بکنم. اگر او الان مرا می بوسید....

من صورتم را بالاتر بردم.

«اوپس.. ببخشید مزاحم شدم.» یکی از هم تیمی هام جلوی در ایستاده بود. دست هایش چشم هایش را پوشانده بود.

لعنت.

لعنت، لعنت، لعنت!

در این جا قانونی برای منع قرار گذاشتن وجود نداشت اما من نمی خواستم اسمم خراب بشود.

من داناوان را به کناری هول دادم و سریع از جایم پریدم. «مشکلی نیست، تام. چه کاری داشتی؟»

تام دستانش را پایین آورد. «میتینگ در حال برگزاریه.»

«عالیه، من الان میام.» من منتظر شدم تا تام بره و سریع کفش هایم را پوشیدم. «من باید برم.» من به داناوان گفتم در حالی که نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم.

«درسته، میبینمت.»

«اوکی.» من به سمت اتاق کنفرانس رفتم. سعی کردم به سردرگمی واضح در صدای داناوان و خودم توجهی نکنم.

چپتر 16

من در چند روز گذشته به این فکر می کردم که داناوان ازدواج وستن و الیزابت را بعد از آمدن من به شرکتشان یعنی ریچ ترتیب داده بود. با اینحال چرا او باز من را به سمت وستن هول می داد؟ او طوری رفتار می کرد که به من علاقه دارد.

همینطور احتمالا تا الان شایعه ای در مورد من و داناوان بعد از اینکه باهم دیده شده بودیم وجود داشت. دوست نداشتم مرکز توجه بشوم و موقعیت کاریم در خطر بیفتد. نمی خواستم به این فکر کنم که وستن چه چیزی می گفت بعد از فهمیدن این موضوع. اگر من می خواستم رابطه ی جدیدی را در این شرکت با کسی شروع کنم مشکلی نبود. اما باید به وستن می گفتم. مخصوصا اگر این رابطه با داناوان بود.

البته هیچ رابطه ای با داناوان وجود نداشت. هیچ اتفاقی نیفتاد. من بعد از آن روز نمی توانستم به داناوان فکر نکنم. به اینکه چه اتفاقی بین ما می افتاد. به اینکه داناوان دوست داشت چه اتفاقی بین ما بیفتد.

او می خواست با من چکار بکند؟

من یک نگاه به داناوان که در جلسه بود کردم. او در حال نگاه کردن fiمن بود. من هم نمی توانستم به سمت دیگری نگاه کنم.

من از کاری که داناوان می خواست با من انجام بدهد می ترسیدم. وقتی جلسه تمام شد، من وسایلم را جمع کردم و با عجله سعی کردم از جلسه خارج بشم.

وستن اسمم را صدا زد.«سابرینا.»

«بله؟»

او با لبخندی با غرور گفت.«می خواستم بگم که فونیکس با برنامه ی مارکتینگ ما خیلی خوشحال بود.»

من با لبخند گفتم.«من تیم با استعدادی دارم.»

«می دونم داری.» او تکانی خورد. «تام برنز چیز های دیگه هم بهم گفته.»

من سریع به تام برنز فکر کردم کسی که من و داناوان را دیده بود. «مثلا چی؟»

وستن قبل از گفتن حرفش به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت.«باید وقتی تنها بودیم حرف بزنیم. یک ربع دیگه من را در دفترم ببین.»

«باشه.» قلبم به سرعت در حال تپیدن بود.

من به فکر فرو رفتم. این چیز مهمی نبود. بین من و داناوان اتفاقی نیفتاده بود. من باید به وستن چه چیزی می گفتم؟ اینکه من با داناوان در دانشگاه خوابیده بودم؟

داناوان متوجه حال من شد و به جلوتر اومد تا بیشتر من را اذیت کنه.«اگه تو اونقدر نگران چیزی هستی که همکارات بگن، پس نباید اونجور کارها رو انجام بدی.»

من با اخم بهش نگاه کردم. «این برات خنده داره آره؟»

او شانه ای بالا انداخت.«روز کاری معمولیه.»

من حال بدی داشتم و حالا که داناوان به من نزدیک شده بود می خواست من حس بدتری داشته باشم؟

نمی تونستم این مساله رو تحمل بکنم. مخصوصا الان.

«کل هدفت همین بود؟ اینکه کارمندا در مورد من و تو حرف بزنن و من با وستن رابطه ی بدتری داشته باشم؟

«تو در مورد خودت و من حس گناه داری؟»

«خدایا تو فوق العاده ای.» نمی دونم چرا فکر میکردم او عوض شده. «تو فکر می کنی این یه بازیه. من و به سمت وستن هول می دی، بعد عقب می کشی. بعد دوباره هول می دی و یک مانع جلوم می زاری، بعد دوباره هولی می دی و خودت به من نزدیک می شی. من نمی دونم تو چی می خوای.»

«احمق نباش. من بیشتر از هرکسی می خوام تو و وستن باهم باشید.» او واقعا یک دروغگوی خوب بود. بهتر از من.

من وسایلم را دوباره جمع کردم. «مطمئنم تو می خوای من و وستن باهم باشیم. چون بعدا جدا کردن ما از هم یک بازی لذت بخش دیگه برات می شه.»

من به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد به اتاقم رفتم و وسایلم را آنجا گذاشتم و بعد پیش وستن رفتم.

طوری که راکسی قبل از رفتنم به دفتر وستن باهام صحبت کردم متوجه شدم وستن در مود خوبی نdست. من به داخل دفتر رفتم. «سلام، چه خبر؟ مشکلی هست؟»

«نه دقیقا. بشین.»

من روی یکی از صندلی ها نشستم. «خوب من اینجام.»

«تو اینجایی» او لبخند زد. «تام برنز چیز های جالبی در مورد تو میگفت.»

«واقعا؟ چی؟» من متوجه شدم در دفتر وستن باز بود. احتمالا راکسی همه چیز را می شنید.

مشکلی نبود. من دروغ می گفتم.

وستن از پشت صندلیش بلند شد و به جلوی میز آمد و به آن تکیه داد. من ترسیدم و سریع از روی صندلیم بلند شدم.

«واو! حالت خوبه؟»

«آره فقط امروز یکم اذیت شدم. ادامه بده تام چی گفت...»

«اینکه تو به اندازه ی بقیه سرکار می مونی و چیز های جدیدی به پروژه اضافه کردی که خیلی مهم بودند.»

من احساس راحتی کردم.«واقعا؟»

«من می خواستم تو بدونی که روی زحماتت چشم پوشی نمیشه. به نظر همه با تو اوکی هستن و دوستت دارن. من خوشحالم که تو اومدی.»

«ممنون. این همه چیز بود؟»

او پوزخندی زد.«آره»

«باشه ممنون.» قبل از اینکه برم گفتم.«اه تبریک میگم.»

«تبریک به هر دوتامون.» او کف دستش را بالا آورد و من هم به دستش ضربه زدم. بعد از اون وستن انگشتانش را در انگشتان من قفل کرد. حتی وقتی من خواستم بروم، او دستم را رها نکرد.«امشب میای آره؟»

من حس بدی داشتم که دستانم در دست وستن بود. نه فقط به خاطر الیزابت، بلکه به خاطر افکاری که در مورد مرد دیگری داشتم.

و در همین لحظه داناوان وارد دفتر وستن شد.

«حتما.»

«خوبه من برات یک جا نگه می دارم.» او دست من را تا زمانی که من دور نشده بودم نگه داشته بود. «کینکید بودجه ی کمپین خمیر دندون را آماده کردی؟»

من از کنار داناوان عبور کردم و از اتاق خارج شدم. شانه ی من به شانه ی داناوان برخورد کرد و موجی از لذت در بدنم به وجود آمد.

اما نمی تونستم حس درد را در چشم های داناوان فراموش کنم وقتی دستان مرا در دست های وستن دید.

چپتر 17

من در حالی که داشتم برای "ردفارم" لباس می پوشیدم به داناوان فکر میکردم. او کسی نبود که من بخواهم باهاش وقت بگذرونم. مخصوصا بعد از رفتار ظالمانه اش در امروز. اما او درست می گفت. من باید با وستن می بودم. وستن مهربان و خوب بود.

داناوان می توانست بعد از دیدن من با وستن هرچه قدر می خواهد حسودی بکند. من هم با لباسی که می پوشیدم بهش کمک می کردم. من لباس زیر رنگ بدن توریم را پوشیدم که باعث می شد حس جذاب تری داشته باشم. من دامن و بلوز آستین بلند با یقه ی هفت باز پوشیدم که قد کوتاهی داشت. این لباس ساده و جذاب بود. مطمئنا داناوان را دیوانه می کرد.

این لباسی نبود که وقتی با داناوان تنها بودم میپوشیدم، اما من با داناوان تنها نمی شدم. ما در یک مهمانی رسمی بودیم.

من یک لیوان اسکاچ هم خوردم قبل از ترک آپارتمانم. امشب باید بهم خوش میگذشت.

وقتی به مهمانی رسیدم همه چیز شروع شده بود. من ترجیح می دادم دیر برسم تا زود.

قبلا از این که دستگیره در را بگیرم، داناوان از میان سایه ها پیدایش شد و دست من را گرفت و مرا از ورودی دور کرد.

«چیکار می کنی؟» او با چشمانی متعجب از من می پرسید.

«چی؟» داناوان داشت به مچ دستم فشار می آورد. «من تازه رسیدم اینجا.»

«با وستن.» او دست مرا محکم تر گرفت و این باعث درد بیشتری شد.«داری چیکار میکنی؟» این بار این سوال را آرام تر پرسید، شمرده تر تا من متوجهش بشوم.

و من متوجه شدم. خیلی واضح.

«نمی تونم درکت کنم.» این دیگر زیاده روی بود. من دستم را کشیدم.

داناوان به من هشدار داد.«تو نمی تونی الان باهاش باشی.»

من باعصبانیت داناوان را هل دادم. محکم با هر دو کف دستم به سینه اش فشار وارد کردم. سریع به یاد گذشته افتادم.

داناوان با صدایی لرزان گفت.«این آشناست.»

«تنهام بزار.»

«اون نامزده.»

من چرخیدم.«این یه نامزدیه دروغینه.»

داناوان عقب رفت.«اون یه مرد بالغه و می تونه خودش تصمیم بگیره.»

من سری تکان دادم.«درسته، اون می تونه و من هم می تونم.»

من به سمت داخل رفتم. من در حال لرزیدن بودم.

او چطور جرئت می کرد؟

من نمی خواستم اون فکر کنه که روی من تاثیری داره.

حدود سی نفر در اینجا بودن. وستن من را دید و مرا صدا زد. او پشت میز اصلی نشسته بود. نیت کنارش بود و صندلی کنار او خالی بود.

داناوان هنوز داخل نیامده بود.

«بهت گفتم برات صندلی نگه می دارم.» وستن من را محکم در آغوش گرفت. این کارش برای مردی که نامزد بود نامناسب بود.

وستن لباسش را برخلاف داناوان که هنوز کت شلوار به تن داشت، عوض کرده بود. او یک شلوار جین و تی شرت طوسی به تن داشت.

«تو خوب به نظر می رسی.»

او به لبه ی کوتاه لباس من نگاه کرد.«نه به خوبی تو. خوشحالم که اومدی.»او به من کمک کرد کتم را در بیاورم.

ما در حال صحبت کردن و شیطنت بودیم! یک مقدار خوش گذرونی مشکلی نداشت. او احتمالا به این احتیاج نداشت. من باید این را اثبات می کردم که او مردی است که من بهش احتیاج دارم.

«ما کلی چیز میز برای خوردن سفارش دادیم. داشتیم در مورد سفارش دامپلینگ هم با هم حرف می زدیم. احتمالا باهم تقسیم بکنیمش مشکلی نداری؟»

«نه دامپلینگ خوبه .» من خیلی اشتها نداشتم. من خسته بودم و ذهنی آشفته داشتم. «من نوشیدنی می خواستم. یک مارتینی لطفا.»

داناوان بالاخره آمد.این خوب بود. من فکر می کردم او رفته. او مرا دید که در کنار وستن نشسته بودم. حالت صورت او جدی و محکم شد. من دستی بر روی بازوی وستن گذاشتم.«اه ببین کی اینجاست.»

وستن و نیت و چند کارمند همزمان گفتند.«داناوان.»

داناوان لبخند اجباری بر روی لبهایش بود وقتی به مردم سلام می کرد. اما توجهش به من بود. وستن در حال نگاه کردن به گوشیش بودم، من به سمتش نزدیک تر شدم و وستن که دستش پشت صندلی من بود، به من نزدیک تر شد. ما فقط چند سانتی متر باهم فاصله داشتیم.

این کاملا با قصد بود. داناوان متوجه این موضوع شد.

من مطمئنم شنیدم که او زیر لب نالید.

وستن دستش را حرکت داد و به جلو آورد و به زیر میز برد و روی زانوی من گذاشت.

«اسکاچ.» چشمان داناوان بر روی من خیره شده بود. وستن با تلفن و پای من مشغول بود. می توانستم نارضایتی داناوان را بفهمم.

این مساله واقعا جالب شده بود. بعد از آمدن اولین دور دامپلینگ ها، نامزد وستن هم آمد.

«الیزابت.» دست وستن بالاخره از روی پای من برداشته شد. او بلند شد تا به او خوش آمد بگوید. او کاملا سورپرایز شده بود.«تو اینجا چیکار میکنی؟»

او خم شد تا الیزابت را ببوسد. اما الیزابت سرش را چرخاند و بوسه ی وستن بر روی گونه ی او نشست.

«نامزد من جشن داره. معلومه من باید اینجا باشم.» او با حالت خشنی گفت.

نیت گفت.«من بلند می شم تا شما دوتا پیش هم بشینید.»

الیزابت دستش را تکان داد. «نه لازم نیست، من ترجیح می دم به جای وستن پیش داناوان بشینم.»

«دفعه ی دیگه که پیش خدمت اومد من به یک نوشیدنی احتیاج دارم.» او دستش را پشت داناوان گذاشت و پشت موهای داناوان را در دست گرفت.

داناوان یک دامپلینگ برداشت و طوری رفتار کرد که دست الیزابت بر روی گردنش، تاثیری بر روی او ندارد. این رفتار الیزابت با داناوان درست نبود، با اینکه اونها زوج واقعی نبودند اما من میفهمیدم که چرا وستن نمی توانست او را تحمل کند.

به نظر وستن هم از این حرکت خوشش نمی آمد. وستن دستش را دوباره بر روی زانوی من گذاشت، درست زمانی که الیزابت نگاه می کرد.

حالا الیزابت اخم کرده بود.

«تو گفتی نمیای.» خیلی آروم این را پرسید.

«من برنامه ای واسه اومدن نداشتم. اما» او به سمت مرد کناری اش نگاه کرد.« داناوان به من زنگ زد و گفت که باید بیام.»

من شوکه شدم.

داناوان زنگ زده بود.

این کاری بود که او قبل از آمدن به داخل انجام داده بود. او بعد از اینکه متوجه شده بود من می خواهم کنار وستن باشم این کار را کرده بود.

«اون مرد با فکریه.» وستن با عصبانیت این را گفت. او هیچ ایده ای نداشت که دلیل این کار دوستش من بودم.

خدایا من انقدر عصبانی بودم که دوست داشتم چیزی را پرتاب کنم. و یا سکس داشته باشم.

این عجیب بود که من اینهمه عصبانی و تحریک شده بودم. اما این حالتی بود که من در اطراف داناوان داشتم.

در زیر میز من پایم را در پای وستن حلقه کردم.

او متوجه من شد. «سابرینا.» صندلیش را تکان داد. «تو این دامپاینگ های میگو رو تست کردی؟»

«نه کجان؟» من چیز خاصی تست نکرده بودم.

«بیا برای من رو بخور.» او چاپ استیکش را به لب های من نزدیک کرد و من مطمئن شدم که ناله ای از لذت بکنم.

الیزابت گفت. «داناوان دامپلینگ گوشت سرخ شده____»

«بیا.» داناوان با چاپ استیک دامپلینگ را برداشت و در بشقاب الیزابت انداخت.

او اخم کرد اما سریع حالتی عادی به خودش گرفت. او بالاخره از بازی کردن با موهای داناوان دست برداشت.

وستن گفت. «الیزابت وسواسیه.»

الیزابت با عصبانیت گفت. «نیستم.»

«اون فقط دوبار گزارش سلامتی خواسته.» ما می دونستیم که منظور وستن چیه. «اصلا تو چرا اهمیت می دی الیزابت، من هیچ وقت با تو چیزی رو شریک نمیشم.»

دست وستن در زیر میز بر روی پاهای من حرکت می کرد.

نگاه داناوان روی من خیره مانده بود و من را بررسی می کرد.

وستن کمی به من نزدیک شد و زمزمه کرد. «چند دقیقه دیگه من به سمت پشت رستوران می رم، نزدیک آشپزخونه، 5 دقیقه بعد بیا.»

او منتظر جواب من نموند و رفت.

داناوان با نگاه تهدید آمیزی به من خیره شده بود. لعنت به او. او می خواست که من و وستن با هم باشیم. بعد از 5 دقیقه من به دنبال وستن رفتم.

رستوران بزرگ نبود و پیدا کردن آشپزخنه کار سختی نبود. من یکدفعه به یک سمت کشیده شدم. به بخشی رفتم که پر از ظرف بود اما با پرده از آشپزخانه جدا شده بود. لبهایی نرم روی لب ها م قرار گرفتم، از من اجازه می خواستند. بدنم به دیوار نازک تکیه داده بود.

من دهانم را باز کردم. به وستن اجازه دادم زبانش را وارد کند. بوسیدن او راحت بود. او بوسه را بعد از مدتی قطع کرد و پیشانی اش را به من تکیه داد. «من می خوام باهات صادق باشم سابرینا.این فقط برای سکسه و نه چیز دیگه. تو حق داری اگر به من سیلی بزنی و از اینجا بری بیرون اما امیدوارم اینکارو نکنی. حس می کنم تو هم احتیاج داری که خودت رو رها کنی.»

اول برای این کار به اینجا آمدم ولی حالا که اینجا بودم حس بدی داشتم. دست های وستن با حالتی ناشیانه بازوهای من را گرفته بود. من تحریک نشده بودم. فقط خسته بودم.

و بدن وستن سخت و محکم بود.

من صدای سرفه ای راشنیدم. وستن هم متوجه شد. پرده را کناری زد.

من پرسیدم.«چی بود؟»

وستن سرش را تکان داد، من تونستم یک مرد کت شلواری را ببینم. می تونست داناوان باشه. دوست داشتم داناوان باشه.

من به وستن نگاه کردم، او مهربان جذاب و محکم بود. مهم نبود من چقدر بخواهم او را داشته باشم. اما با این حال کسی نبود که من بخواهمش.

وستن گفت.«نمیتونم اینکارو بکنم.»

من سرم را بالا آوردم.«منم می خواستم همین رو بگم.»

او مرا رها کرد و دستی به موهایش کشید. «متاسفم.»

«آره. » این کلمه درست نبود. من باید می گفتم من آدم مناسبی برای تو نیستم.

«من اول می رم.»

وقتی من به سر میز برگشتم، داناوان رفته بود. من از بقیه خداحافظی کردم و به خانه رفتم. جایی که حس تنهایی زیادی منتظر من بود.

چپتر 18

وقتی به ساختمان رسیدم سریع سوار آسانسور شدم و کفش هایم را در آوردم. به یاد آنشبی که با داناوان به رستوران رفته بودم، افتادم، اگر آن شب داناوان را از خودم دور نکرده بودم، آیا مرا با خود به خونه اش می برد؟

اگر این کار را می کرد، با من می خوابید و بعد کارش با من تمام می شد و باز هم من امشب تنها می ماندم.

شاید من هم کارم با او تمام می شد و مثل الان نمی خواستمش.

من میخواستمش؟ من مدت ها بود کسی را نمی خواستم. بعد از بودن با داناوان من هیچکس را به اندازه ی او نمی خواستم. هیچوقت جرئت اعتراف این موضوع را نداشتم.

این موضوع مهم نبود من باز هم کاری که همیشه انجام می دادم را می کردم، بدون داناوان زندگی کردن.

در آسانسور باز شد و من پاهای بدون کفشم را روی زمین گذاشتم. راهروی ساختمان یخ بود. داناوان کنار در آپارتمان من ایستاده بود.

برای یک لحظه هیجان زده شدم. برایم مهم نبود که داناوان به چه دلیلی اینجا بود. مهم این بود که او حضور داشت.

بعد به یاد رفتار داناوان افتادم و عصبانی شدم. او تقریبا مثل همیشه بی تفاوت بود اما چیزی در او وجود داشت که با زمان های دیگر متفاوت بود. مثل کوبیدن پایش بر روی زمین.

وقتی من کنار در ایستادم و به دنبال کلید در خانه گشتم، داناوان گفت:«خیلی طول نکشید.»

پس اون فکر کرده بود من دوباره با وستن بودم. شاید آن مرد کت شلواری داناوان بود. شایدم فقط داشتم حدس می زدم. من با بی تفاوتی شانه ای بالا دادم. او خیلی جرئت داشت که به اینجا آمده بود.

«تو که کلید های خودت را نداری؟» با حالت شوخی پرسیدم.

او زمزمه کرد.«باید برای برداشتنشون برم خونه.»

من سرم را به سمتش چرخاندم و متوجه شدم او جدی است. او واقعا کلید این ساختمان را داشت؟ داناوان نزدیک به من ایستاده بود. من به گردنش، فکش و دهانش نگاه کردم. آیا او مزه ی اسکاچ می داد؟ شیرین و مخفی؟

اگر بخوام این موضوع را بفهمم اشتباهه؟

«ممنون که منتظر شدی من بیام.» من در را باز کردم و داخل شدم.

و داناوان هم به دنبالم وارد آپارتمان شد.

«خواهش میکنم بیا!» من لامپ را روشن کردم و به سمت کمد لباسهایم رفتم.

وقتی من در حال آویزان کردن کتم بودم او گفت.«می خوای چیزی بهم بگی؟»

من اخم کردم.«در مورد وستن؟» پس واقعا به خاطر همین اینجا بود. من عصبانی و ناراحت بودم. من به سمت آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب سرد خوردم و تصور کردم چقدر خوب می شد که اون را روی صورت داناوان خالی می کردم.

حالا داناوان کمی راحت تر شده بود.

او با حالتی مطمئن گفت.«اتفاقی نیفتاد.»

لعنت به او به خاطر اینکه اینهمه مطمئن بود. و لعنت بهش که اینهمه جذاب بود.

من تشنه بودم اما آب نیاز نداشتم. من به لب های داناوان تشنه بودم. من بطری آب را بر روی پیشخوان گذاشتم و پرسیدم:«تو چرا اینجایی؟»

او دست به سینه شد.«تو میخوای بعدا ببینیش؟»

«نه. اما این به تو مربوط نمی شه. هیچکدوم از این مسائل به تو مربوط نمیشه و تو دخالت می کنی. طوری که انگار بهتر از هر کسی می دونی.»

«تو وستن را نمیخوای.» او طوری این را گفت که مطمئن بود هر دوی ما به این موضوع مطلع هستیم.

«اه خدای من، من نمی تونم...»من با هر دو دستم او را به سمت اتاق نشیمن هول دادم. من به فضا احتیاج داشتم. من به سمتش اشاره کردم. «تو برای هفته هاست که داری من و متقاعد کنی که من وستن رو میخوام.»

«خوب تو نمیخواییش.» او خیلی خونسرد صحبت می کرد.

«تو از کجا می دونی من چی می خوام؟» من با صدای بلندی صحبت می کردم.«تو فقط به نتیجه می رسی، هیچوقت نمی پرسی.»

او به سمت من آمد. «تو چی می خوای سابرینا؟» او با چشمانش به من خیره شده بود. «بهم بگو.»

مدت ها بود که من انکار می کردم. به ذهنم خطور نکرد که در این لحظه دروغ بگویم و یا تظاهر بکنم.

«من می خوام که تو لمسم کنی.» من با چشمانی خیس و در حال فریاد زدن این جمله را گفتم.

داناوان سریع واکنش نشان داد. او هر دو دست مرا گرفت. یکی را به پشتم برد و یکی را با دستش در جلوی من خم کرد.

او محکم مرا گرفته بود و هول می داد. «اینطوری لمست کنم؟»

«نه.» در صورتی که منظورم بله بود.

او من را کنترل می کرد. نوک سینه های من برآمده شده بودند.

او یک ابرویش را بالا داد.«نه؟ من نمیتونم مثل وستن لمست کنم.»

خدایا، من از شنیدن اون اسم خسته شده بودم. همیشه بینمان قرار داشت، حتی الان. داناوان فقط دست هایم را لمس می کرد.

«من نمی خوام مثل وستن لمسم کنی. من وستن رو نمی خوام، تو رو می خوام.»

داناوان نیشخندی زد.«می دونم، منتظر بودم تا خودت هم متوجه بشی.»

من می خواستم بهش سیلی بزنم اما او لب هایش را بر روی لب های من قرار داد. و بعد من نمی تونستم در مورد چیزی غیر از داناوان فکر کنم. به دست هایش، به بدنش.

من خیلی راحت تسلیمش شدم.

او کنترل کامل مرا به عهده گرفت. برآمدگی اش به بدنم فشار می آورد.او لب پایینیم را می مکید. و بعد لب بالاییم را. همه ی قسمت های دهانم را لمس می کرد. وقتی این برایش کافی نبود، او قسمتی از موهایم را با دستش گرفت. و سرم را به سمت پشت هول داد و دهان مرا بیشتر باز کرد. من ناله ای کردم و او زبانش را روی زبانم کشید.

من این کارش را به یاد می آوردم. به یاد داشتم که او در بوسه عالی بود. حس دوباره ی او جالب بود. من به چیز بیشتری نیاز داشتم.

من با دستم که آزاد بود، کت داناوان را حرکت دادم و از شانه اش پایین کشیدم. داناوان بعد کتش را در آورد. حالا هر دو دست من آزاد شده بود. من دست هایم را روی بالاتنه ی او کشیدم. دوست داشتم پیرهنش را در بیاورد و پوستش را لمس کنم.

داناوان هم دست هایش آزاد بود و کنترل مرا به دست داشت. دست او به زیر لباس من رفت. به داخل سوتینم و سینه ام را گرفت. این درد آورد بود اما من ناله ای کردم و او محکم تر گرفت.

وقتی او سینه ام را رها کرد، موجی از لذت در من به وجود آمد.

«اه خدای من.» من نفس نفس می زدم. «دوباره اینکارو بکن.»

«نه.» او دستش را پایین تر برد و به سمت کمرم حرکت کرد.

او حتی الان هم یک عوضی بود.

این من را تحریک می کرد.

داناوان موی مرا رها کرد و و کمر لباس مرا باز کرد و از روی شونه هایم در آورد و وقتی لباسم از روی تنم افتاد، قدمی به عقب برداشت تا کل بدنم را ببیند.

من کمی سرخ شد. نگاه او مثل آفتاب هرجایی را که لمس می کرد می سوزاند.

«وقتی این و پوشیدی به وستن فکر می کردی؟» نفس های او سریع شده بود. او عصبانی بود و آماده ی زخمی کردن طعمه اش.

من حقیقت را به او گفتم.«من به تو فکر می کردم.»

او ناله ای کرد و نزدیک تر آمد. دستش بین پاهای مرا گرفت. « می تونم از روی لباس زیرت هم بفهمم که خیس هستی.»

من التماس کردم.«داناوان....» دستم را به سمت دستش بردم. این شکنجه بود. من او را می خواستم. می خواستم همه جای بدنم را لمس کند. نمی خواستم متوقف شود.

او یکدفعه به بین پاهایم سیلی زد. محکم. بعد یک انگشتش را به داخل لباس زیرم برد و بعد به سمت بینی اش برد. «همون طوری که به یاد میارم.» و بعد انگشتش را مکید.

من نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. من به سمتش رفتم، گردنش را گرفتم و سرش را برای بوسیدن به سمت خودم آوردم. و با دست دیگرم آلت او را مالیدم. می تونستم مزه ی خودم را روی زبان داناوان حس کنم و می خواستم هر قطره ی آن را بچشم.

او اجازه داد برای یک دقیقه ببوسمش. و بعد هر دو دست مرا گرفت و بالا سرم برد.

«وقتی دستات آزادن خطرناک می شی.» داناوان استخوان بالای سینه ام را گاز گرفت.

من در حالی که ناله می کردم گفتم.«چجوری خطرناکم؟» دندان های او پوستم را خراش داد.

«تو وقتی من میزارم لمسم کنی خطرناک می شی.» او مرا عمیق بوسید و افکار مرا تحت تاثیر قرار داد.

وقتی او رهایم کرد من سردرگم بودم.

«می دونم.» او مرا به سمت اتاق خواب کشاند و مرا روی تخت پرت کرد.

اتاق تاریک بود اما با نور باریکی که در اتاق بود می توانستم عضله های او را ببینم. از اینکه او به من دستور می داد خوشم می آمد.

او فرمان داد.«برام لخت بشو.» کرواتش را شل کرد.

من با دستانی لرزان به سمت پشت سوتیم رفتم تا آن را باز کنم. من آنرا به پایین تخت پرت کردم و بعد لباس زیرم را در آوردم.

او با دقت مرا تماشا می کرد.«دستات رو بهم بده.»

من دستانم را به سمتش گرفتم. نمی دانستم انتظار چه چیزی داشته باشم.

او کرواتش را دور مچ دست هایم بست و آنها را بالای سرم برد. بعد آن ها را به لبه ی تخت در بالای سرم بست.

او ایستاد و به زندانی اش نگاه کرد. «تا حالا با چند تا مرد اینطوری بودی سابرینا؟» او در حال باز کردن کمربندش بود.

«من به جز تو با 5 تا مرد بودم.» حس خوبی نداشتم با اینکه می دونستم داناوان با زنان بسیاری بود. « اما تا حالا با هیچ کس اینطوری نبودم.»

او با چشمانی شعله ور به من نگاه می کرد.« تا حالا با کروات بسته نشده بودی؟»

«نه.» من آنقدر تحریک شده بوددم که تقریبا بدون لمس داشتم ارضا می شدم.

تا حالا هیچ مردی من را اینگونه تحریک نکرده بود.

حالا کمربند او باز شده بود آلت سفت و سختش بیرون آمده بود. من سعی کردم بشینم، آن را در دهانم می خواستم. دوست داشتم جوری که او مرا چشیده بود او را بچشم.

اما داناوان دستانش را بر روی ران های من قرار داد، من نمی توانستم خیلی حرکت کنم، چون دست هایم بسته بود.

من اعتراض کردم. «لطفا داناوان.»

«چی؟» او می دانست من دقیقا چه چیزی می خواهم. می توانستم لحن خنده دارش را بفهمم.

«تو بی رحمی.»

«این و گفتی.» او با لبخندی بر روی لبانش، من را چرخاند و من طوری دراز کشیدم که شکمم بر روی تخت بود. زانوهایم بالا بودند. او دستش را روی کمرم حرکت داد و سرم را به پایین خم کرد. او یک زانویش را کنار من روی تخت قرار داد و یک پایش روی زمین بود.

من صدای پاره شدن کاندوم را شنیدم. او بادستش ضربه ای به باسن من زد. که باعث شد من تکانی بخورم. او آلتش را در من فرو کرد.

من نالیدم.«لعنت.» صدای من شفاف نبود.

من این را به یاد می آوردم. هیچکس اینگونه من را پر نکرده بود. او داشت حرکت می کرد. این مرا دیوانه می کرد. با هر حرکتش من بیشتر محصور او می شدم.

من سریع ارضا شدم.

با هر حرکت داناوان، دست های من بیشتر حرکت می کرد و گره ی کراوات محکم تر می شد. سینه های من محکم شده بودن و به آنها فشار زیادی می آمد، مهم نبود من چقدر تلاش کنم حالتم را تغییر بدهم باز هم وزن من بر روی آنها افتاده بود. هر دفعه سعی می کردم بدنم را از روی تخت بلند کنم داناوان مرا به سمت تشک تخت هول می داد. او می خواست من بیشتر عذاب بکشم.

و من این را دوست داشتم.

من برای بار دوم ارضا شدم.

او مرا تکان داد، حالا بدن من کاملا خم شده بود و حالتی نود درجه داشت. داناوان بر روی تخت آمد و در حالی که دست هایش را در پهلوهایم محکم فشار میداد وارد شد و با سرعت به من ضربه می زد تا لحظه ای که به اوج رسید.

در حالی که خسته بودم بر روی تخت افتادم. سریع ذهنم شروع به فکر کردن کرد مثل همیشه اما سعی کردم این افکار را به عقب برانم. داناوان بر روی تخت کنار من دراز کشید.

من چشمانم را بستم و به صدای نفس کشیدن داناوان گوش دادم. به این فکر می کردم تا چه مدت این صدا را می شنوم چون می دانستم داناوان شب نمی ماند. او به زودی میرفت.

چند ثانیه بعد متوجه شدم دستانم باز شد و بعد از آن به خواب فرو رفتم.

چپتر 19

با فکر تصاویر دیشب بیدار شدم. با فکر اینکه دیشب داناوان درونم بود، کاملا حسش می کردم. اما می دونستم که او کنارم نیست و تخت خالی بود.

تنهایی بیدار شدن، از آن چیزی که فکر می کردم، بدتر بود. قبلا انتظار نداشتم چیزی حس کنم اما حالا حس خالی بودن و تنهایی داشتم.

عضله های بدنم را کشیدم. اونها درد می کردند. مدت ها بود اینگونه ازشون کار نکشیده بودم. چشم هایم را مالیدم و پلک زدم. هوا هنوز تاریک بود. من چرخیدم و به ساعت نگاه کردم و یکدفعه شوکه شدم.

من تنها نبودم.

داناوان روی صندلی در گوشه ی اتاقم نشسته بود. بازویش روی دسته ی صندلی بود و چانه اش روی دستش. او در حال نگاه کردن به من بود.

با توجه به ساعت، من بیشتر از یک ساعت خوابیده بودم. در طول این مدت داناوان نشسته بود؟

من روی خودم پتو نکشیدم. اگر داناوان می خواست بدن من را ببیند می تونست این کار را بکنه. اگر این تنها دلیلی بود که داناوان اینجا می موند، من حاضر بودم این کار را بکنم.

اما می دونستم داناوان می ره. او قبلا به من این را گفته بود. اگر می خواست بمونه الان روی تخت کنار من بود. اما او حالا لباس پوشیده بود. کرواتش شل بود و شلوارش هنوز کامل بسته نشده بود.

بودن داناوان حس دلگرمی بهم داد.

«قبل رفتن حداقل خداحافظی می کردی؟» دوست داشتم او بهم جواب بده که نظرش را عوض کرده و قصد داره اینجا بمونه.

او لبخند کمرنگی زد. «نمی دونم منظورت چیه. من هنوز اینجام.»

«تقریبا انگار رفتی.»

من می تونستم حالت صورتش را در سایه ببینم. « من الان اینجام.»

«پس بیا رو تخت، بمون.»

او پوزخندی زد.«سابرینا، سابرینا.» او پاهایش را تکانی داد. موضوع را عوض کرد. «اسمت را کی گذاشته؟»

«پدرم، این اسم را از یک شعر "میلتون " که در مورد نجات باکره هست، برداشته.»

«این شعرو نخوندم، سابرینا باکره است؟»

«سابرینا نجات دهنده است.»

او مکثی کرد و بعد گفت.«این جوابی نبود که من انتظار داشتم.»

برای چند ثانیه به این فکر کردم که باید ناراحت بشم اما بعد بی تفاوت گفتم.«فک کنم تو داستان ما سابرینا باکره بود.»

او چیزی نگفت. فقط به من نگاه می کرد. قبلا وقتی اینطوری نگاهم می کرد بدم می آمد. چون به نظرم چیز هایی در من می دید که من دوست نداشتم کسی متوجه اش بشود. چیز هایی که حتی خودم هم در مورد خودم نمی دانستم. بیشتر از این نگاه ها متنفر بودم چون دوسشون داشتم.

من سرم را خم کردم و سعی کردم جوری که او به من نگاه می کند بهش نگاه کنم. اما فقط من یک مرد جذاب با لبخندی شیطانی که بسیار سکسی بود را دیدم.

من این شیطان خطرناک را به تختم راه دادم. آیا او می توانست نجات دهنده ی من باشه؟

من نفس بلندی کشیدم.«اسم تو را کی گذاشته؟»

او سریع جواب نداد.«این اسم پدر بزرگ مادریم بود. ولی فک کنم مادرم چون از این اسم خوشش می اومد اون را انتخاب کرد.»

به ذهنم رسید که این تنها چیزی بود که داناوان از خانواده و زندگی خصوصیش به من گفته بود. من با حالتی معمولی پرسیدم. «معنیش چی میشه؟»

«مبارز سیاه.» او سرش را تکان داد.«فکر کنم اون انتظار داشت پسرش کاملا یک جور دیگه باشه.»

«اما این با داستان ما جوره. مبارزه سیاه کسیه که باکره رو نجات می ده.» با توجه به صورتش معلوم بود که از حرف من خوشش نمی آید. شاید از اینکه ما با هم داستانی داشته باشیم خوشش نمی آمد.

مطمئن نبودم خودم هم علاقه ای به این داشته باشم.

من به بیرون از پنجره نگاه کردم. من با این مرد داشتم چیکار می کردم؟ انتظار داشتم بعدش چه اتفاقی بیفته؟ همکاران با منفعت؟ ما با هم دوست نبودیم و چیز رومانتیکی بینمون وجود نداشت.

امکان داشت اتفاق بیفته؟

«تو زن زیبایی هستی سابرینا.» داناوان توجهم را به خودش جلب کرد.

این جمله ای بود که همیشه با یک "اما" دنبال می شد. اما وقتی این را نشنیدم، پرسیدم:«هستم؟»

او با صدای خش داری گفت.«خیلی.»

من به پاهای او نگاه کردم و متوجه شدم او بر آمده شده.

خوب خبری از "اما" نبود.

هنوز فردا نشده بود و من برای داناوان خیس بودم. و او برای من برآمده شده بود.

من صاف تر نشستم و سعی کردم سینه هایم را بیشتر نشان بدهم.«من باعث می شم فکرای کثیف داشته باشی؟»

«مممم» او ناله ای کرد. «فکرای خیلی کثیف.» چشم های او روی من قفل شده بودند.

«وقتی من جوون بودم همه جور فکر کثیفی در بارت داشتم.»نمی دونم چرا این را گفتم.

«الان نداری؟»

«الانم دارم.» خدایا این راز من بود. «همیشه.»

دست های او، دسته ی صندلی را محکم تر گرفت. من دوست داشتم این را بهش بگم. از این خوشم می آمد که او هم فکر های ناجوری در مورد من داشت.

«تو وقتی این فکر ها رو داری خودت را لمس می کنی؟»

«آره.» من پاهایم را بهم فشار دادم. من تحریک شده بودم.

«بهم نشون بده.»

«بهت نشون بدم؟» می دونستم منظورش چی بود.

«آره. بهم بگو تو تصوراتت من باهات چیکار می کنم. بهم نشون بده و بگو.» اون نیشخندی زد.

«باشه.» من تا حالا جلوی کسی خودم را لمس نکرده بودم. هیچوقت نمی خواستم این کار را بکنم. داناوان اما فرق می کرد. او چیز های جدیدی را در من به وجود آورد.

من روی تخت دراز کشیدم. سرم را جوری روی بالش گذاشتم تا بتوانم او را ببینم. من پاهایم را باز کردم. باید کدوم داستان را برایش تعریف می کردم؟ «چند تا نوع مختلف وجود داره...»

او گفت.«اونی که مورد علاقت هست را بگو.»

یک دونه در مورد تجاوز وجود داشت که مورد علاقم بود ولی غیر ممکن بود اون را به داناوان بگم. و یکی دیگه را انتخاب کردم.

من چشم هایم را بستم. و بعد دهانم را باز کردم تا بگم.

«سابرینا، صادق باش.» قبل از این که من شروع به صحبت کردن بکنم او حرفم را قطع کرد. «اگر صادق نباشی جالب نمیشه.»

حق با او بود. من باید به او حقیقت را می گفتم. او با تاریک ترین فانتزی های من روبرو می شد.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را نبستم. به داناوان نگاه کردم. «تو منو نگه می داری. من نمی تونم از دستت رها بشم. تو جلوی فریادهای من را میگیری تا کسی صدایم رو نشنوه. هیچکس نمی تونه بهم کمک کنه. تو لباس زیرم را پایین می کشی____»

او اضافه می کنه.«اما تو اولش سعی می کنی جلوم رو بگیری.»

«آره.» من به آلت داناوان نگاه کردم که حالا بزرگتر شده بود.« این درگیر شدن، من رو تحریک می کنه. تو سینه ی من رو گاز می گیری.»

او یک ابروش رو بالا می ده و من می فهمم که او می خواد من خودم را لمس کنم. من نوک سینه ام رو میگیرم و خیلی محکم فشار می دم.

او زمزمه می کنه.«محکم تر.»

من محکم تر اینکارو می کنم و اشک در چشمانم جمع می شه.«من گریه می کنم.»

با این که داناوان خیلی تحریک شده اما به خودش دست نمی زنه. من دوست دارم لمسش کنم.

من پاهایم را باز می کنم و با دو انشگت بین پاهایم را لمس می کنم. «تو بین پاهام رو لمس می کنی. تو با خشونت این کارو انجام می دی و می خوای من به اوج برسم.» و من نزدیک به اوج رسیدن هستم.«من نزدیکم.»

«نزدیک به ارضا شدن؟» او با صدایی کلفت این را میگه.

«آره. تو خوشحالی چون می خوای من زود به اوج برسم. تو می خوای وقتی وارد من میشی من خیس باشم.»

او می خنده.«جزئیات خوب و جالبیه.»

من باید اعتراف کنم.«اما چیزی که تو نمی دونی اینه که من همین الانم خیس هستم.»

او سرش را عقب می ده و با ناله میگه.«بهم نشون بده.»

من دو انگشت را به داخل بدنم فرو می کنم و بعد خارج می کنم و به داناوان نشون میدم که خیس هستند.

«خدایا سابرینا.» حالت صورت او جدی شد. من انگشتانم را به سمت دهنم میبرم و اون ها رو میلیسم. او میپرسه.«اینا انگشت های منن؟»

«آره.» من انشگتانم را دوباره در دهانم میبرم و تا اونجایی که می تونم فرو می کنم.

«لعنت. کارایی که من دوست دارم با دهنت الان بکنم. بعدش چی؟»

«بعدش با من سکس داری.» من نیاز دارم که داناوان درون من باشه. همین الان.

اما اون حرکت نمی کنه.

«با من سکس داشته باش داناوان.» من التماس می کنم. «لطفا.»

«نه تو باید انجامش بدی، بهم نشون بده چطوری باهات سکس دارم.»

من اعتراضی نمی کنم. بحث کردن با داناوان نتیجه ای نداره. من چند تا انگشت همزمان داخل بدنم می کنم و تا اونجایی که می تونم اونها رو فرو می کنم.

او تکونی میخوره.«سه انگشت؟ همیشه از همین تعداد استفاده می کنی؟»

«نه. بعضی موقعها از اسباب بازی سکس استفاده می کنم.»

«دیگه چی ؟» او بی قراره.

«هیچی.»

«از اسباب بازی استفاده نکن، از شیشه استفاده کن.»

«باشه.»

او بلند شد تا زاویه ی بهتری داشته باشه. «حالا بگو چطوری انجامش میدم.»

«سخت و خشن، با درد.» او دستش را دور آلتش حلقه کرده بود.

«بهم نشون بده.» خودش را به آرامی می مالید.«نشون بده چقدر درد می کرد.»

انگشتم را محکم و با فشار به طور مداوم در خودم فرو می کردم. اما این کافی نبود. من داناوان را می خواستم. در حال دیدن حرکت دست هایش بودم. «بهم نشون بده» من فریاد زدم.«من می خوام تو رو هم ببینم. لطفا.»

او برای اولین بار بحث نکرد و نزدیک تر آمد و با سرعتی که من خودم را لمس می کردم، او دستانش را حرکت می داد. من دیگر نتوانتسم جلوی خودم را بگیرم و به اوج رسیدم. این لحظه ای بود که من فقط با داناوان تجربه می کردم.

بعد از من داناوان به اوج رسید و مایع بدنش بر روی من شکم و پایین تنه ی من ریخته شد.

این یکی از شهوانی ترین چیز هایی بود که در زندگیم تجربه کرده بودم. حس عالی داشتم. داناوان در حال بستن شلوارش بود. من به بازویم تکیه دادم و او را تماشا کردم.

«این یعنی که تو صاحب منی؟»با لبخندی بر لب این را گفتم.

«واسه همین در مورد فانتزیت بهم گفتی؟» توجه او به بستن کمربندش بود.

«نتیجه گیری درستی نیست؟»

«نه سابرینا.» او به تندی گفت. درحالی که به چشم هایم نگاه می کرد.«من اینکارو کردم چون کثیف بود. اینطوری دوست داشتم. اینو به چیزی دیگه ربط نده.»

لبخند من از بین رفت. همچین جوابی را انتظار نداشتم. من مثل احمق ها در مقابل او بودم، برهنه و استفاده شده.

او چقدر عوضی بود که همچین چیزی را با حالتی سرد وقتی به چشم های من نگاه می کرد گفت.

«من می رم.» چند قدم عقب رفت. «می خوای قبل رفتن برات حوله بیارم؟»

«نه ممنون.» من با تلخی گفتم.«من باید دوش بگیرم.» یکدفعه می خواستم کل شب را از بدنم بشورم و خودم را از داناوان کینکید پاک کنم.

او سری تکان داد. وقتی به نزدیک در اتاقم رسید گفت.«مطمئن شو در رو پشت من می بندی.»

باشه باشه. نه که تو خیلی اهمیت می دی.

من ایستادم و وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم، کرم روی میزم را پرت کردم به سمت در.

یک بار دیگه داناوان به من اثبات کرد که او یک عوضی است. این اولین بار نبود. حتی دومین بار هم نبود و چرا من هر دفعه از این رفتارش سورپرایز می شدم؟

او یک شیطان بود، یک مبارز تاریک شیطانی.

من در را قفل کردم و با عصبانیت دوش گرفتم. من از دست خودم هم عصبانی بودم.

چپتر 20

من تعطیلات آخر هفته را به رفتار داناوان فکر کردم. من نباید به او اهمیت می دادم،این فقط سکس بود. شاید بیشتر. مهم نبود و شاید مهم بود.

دوشنبه صبح به این نتیجه رسیدم که من یک زن بودم که سکس کثیفی با یک مرد قدرتمند داشتم. این انتخاب من بود. نباید از این کار خجالت می کشیدم.

کار داناوان اشتباه بود نه من. او از اینکه زن ها بهش احساسات داشته باشند می ترسید. شاید هم او می ترسید که به زنها احساسات پیدا کند. من حدود ده سال به او فکر می کردم. و این یعنی به او وابسته شدم بودم و احساساتی نسبت بهش داشتم.

من نمی خواستم آویزان داناوان بشم و او اگر فکر می کرد من اینکار را می کنم، اشتباه می کرد.

من در مورد اینکه به داناوان به خاطر رفتنش چیزی بگویم و یا نه هنوز تصمیم نگرفته بودم.
خوشبختانه من خیلی داناوان رو نمی دیدم. اما افراد دیگه رو می دیدم.

وقتی سوار آسانسور نشستم، یک مرد دیگه در کت و شلوار دیدم که من را لخت دیده بود و رئیسم بود. یادم رفته بود که قرار بود چطور با وستن رفتار کنم.

«روز بخیر.» من زیر لب زمزمه کردم. نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم. باید در مورد داناوان بهش میگفتم؟ما باهم نبودیم.

وستن قبل از اینکه من به نتیجه گیری برسم گفت.«ما باید باهم حرف بزنیم.»

اه لعنت.

«اگر در مورد جمعه شبه...» من مکث کردم. « اگر در مورد رستورانه فک نکنم چیزی برای گفتن مونده باشه.»

او بدون اینکه به من نگاه کنه گفت.«در مورد رستوران نیست.»

«اه.» دست های من خیس شده بودند. اون می دونست. داناوان بهش گفته بود.«باشه.»

من نفس عمیقی کشیدم. مشکلی نبود، من میخواستم امروز بهش بگم. اون نمی تونست از دست من عصبانی باشه. ما یک زوج نبودیم. او نامزد کس دیگری بود.

آسانسور رسید و من وستن را دنبال کردم. «الان خوبه؟»

او به من نگاه کرد.«اگر وقتت آزاده...»

«وقتم آزاده. فقط کیفم رو بزارم و میام.»

من کمی بیشتر در دفترم بودم. داشتم به این فکر می کردم که به وستن چی بگویم. چند ثانیه بعد من به میز راکسی رسیدم.

راکسی گفت.«اون از دیروز بهتره ولی یه چیزی عصبانیش کرده.»

وستن گفت.«من می تونم صدات و بشنوم.»

من به راکسی گفتم.«ممنون که گفتی.»

من امروز خوب به نظر می رسیدم. لباس متفاوتی پوشیده بودم. یک دامن کوتاه مشکی و یک بلوز سفید طرح دار و یک جفت کفش پاشنه بلند مشکی. این لباس زنانه بود.

وستن احتمالا فکر می کرد من این را برای داناوان پوشیده بودم.

واقعا برای او پوشیده بودم؟

امکان نداشت. من امروز برای خودم لباس پوشیده بودم.

من نفس عمیقی کشیدم و به داخل دفتر وستن رفتم. او در را پشت من بست. او پشت میز بر روی صندلی نشست. من هم روبروی او نشستم.

«جمعه شب» او شروع کرد.«بعد از اینکه تو رستوران رو ترک کردی...»او به نظر میومد نمی دونست چطوری این جمله را تموم کنه.

تو رستوران رو ترک کردی و با دوست من خوابیدی. من باید بهش کمک می کردم.«مسائل بینمون عوض شده وستن میدونی. شرایط اونجوری که ما برنامه ریزی کردیم پیش نمیره___»

او یکدفعه گفت.«من با الیزابت خوابیدم.»

«چی؟»

اصلا انتظار این را نداشتم.

«من با الیزابت خوابیدم. نمی خواستم اینکارو بکنم و نمی دونم تو آینده شرایط چطوری پیش می ره. ولی فکر می کنم تو باید حقیقت را بدونی.»

«متوجهم.» پس اون در مورد داناوان نمی دونست.

من باید بهش میگفتم؟

«تو ناراحتی؟»

«نه اصلا.»در اصل من حس راحتی داشتم. حالا من احساس گناه نداشتم. « ما بینمون چیزی نبود. من چیزی ازت انتظار نداشتم.» این یعنی اینکه او هم نباید انتظاری از من داشت.

«میدونم اما ما با هم نزدیک بودیم. می دونم که اون شب من غیر عادی رفتار می کردم. من درگیر الیزابت شده بودم و چیزی که بینمونه.»

من وستن را با دقت نگاه کردم. معلوم بود که او رابطه ی جدیدی را شروع کرده. او انرژی خاصی داشت.

انرژی که به نظر می رسید او داره عاشق می شه.

«پس تو و الیزابت...؟»

«نه خدایا نه.» او یک خودکار را بین دست هایش تکان می داد.«منظورم اینه نمیدونم.این خیلی پیچیده است.»

وقتی پیچیده است یعنی چیزی بیشتر از یک اتفاقه.

«تو با این موقعیت مشکلی نداری؟»

من لبخند زدم.«نه. راستش من این آخر هفته با یک نفر خوابیدم.» برای اینکه با وستن صادق باشم گفتم.«من با داناوان خوابیدم.»

وستن برای چند لحظه ی طولانی به من خیره شد.

من گفتم.«یه چیزی بگو؟»

«دارم فک می کنم که حسودی کنم یا اینکه این منو از عذاب وجدانم آزاد می کنه.»

من به صندلی تکیه دادم.«کار بدی کردم؟ نباید بهت می گفتم؟»

«نه نه! خوشحالم که گفتی. فقط این...عجیبه. به خاطر داناوان عجیبه. او بعد از آماندا با کسی که مداوم میبینتش رابطه نداشته. می دونم با اون مدل میخوابه، اون با زن های زیادی هست اما باید بهت بگم با کسی که بیرون از اتاق خواب ببینتش وارد رابطه نمیشه.»

«اه این عجیبه.» احتمالا این هیچ معنی نداشت. ما باهم کار می کردیم. اما با اینحال احساس دلگرمی کردم. فکر اینکه من برای داناوان متفاوت بودم، لذت بخش بود.

شایدم من داشتم اشتباه فکر می کردم.

«این خوبه، شاید تو بتونی به داناوان نشون بدی رابطه ی عاشقانه باید چجوری باشه. بهش نشون بدی تا دوباره بتونه دوست داشتن رو یاد بگیره.»

من با صدای بلند خندیدم. «این جمله ات ایراد زیادی داره.»

رابطه ی رومانتیک بین من و داناوان؟ بهش نشون بدم چطوری دوست داشته باشه؟ ها ها ها

«من جدی ام. تو واسش مناسبی. تو همین الان هم تو دنیای اون هستی. تو چرت و پرت های اون رو قبول نمی کنی. این ایده ی عالیه. باید قبلا به این فکر میکردم.»

من چشم هایم را چرخوندم.«موقعی که با من بودی باید به این فکر میکردی. این اتفاق نمی افته. بین من و داناوان اتفاقی نمی افته.»

«مطمئنی؟»

«صد در صد.»

«باشه.» اون به نظر کامل متقاعد نشده بود.«میخوای در موردش حرف بزنیم؟»

این خوب بود که با کسی در مورد داناوان حرف بزنم. اما من و داناوان چیزی بینمون نداد. «نه اگر مشکلی نیست.»

وستن به نظر می خواست بیشتر بدونه.«فقط یه چیز یه شبه بود؟»

«آره.» این باعث شد معدم درد بکنه.

«باشه! باشه. اگر فقط یک شب بوده، امیدوارم با تو خوب رفتار کرده باشه.»

من دوباره خندیدم. «اگه نکرده باشه چی؟»

«می کشمش. » او چشمکی زد.

من باحالتی بامزه گفتم.«اره مطمئنم حتما می کشیش. خوبه که هوام رو داری.»

من نیازی نداشتم وستن پشتیبان من باشه. او داشت با من مثل یک خواهر رفتار می کرد؟

بعد از اینکه از دفتر وستن بیرون آمدم. وستن دیگه کسی نبود که من بتونم پیشش برگردم. من وستن را نمی خواستم. هیچوقت او را نمی خواستم. من فقط او را برای دور نگه داشتن من از داناوان می خواستم.

این هم فکر اشتباهی بود. من نمی توانستم به وستن برای کمک وابسته بشم. من می توانستم رو پاهای خودم بایستم و به داناوان یاد بدم که با زن ها چطور رفتار کند.

چپتر 21

من وقتی به نزدیک دفتر داناوان رسیدم، او کنار میز منشی اش، سایمون ایستاده بود و در مورد برنامه ی کاری اش با او صحبت می کرد.

«ما باید حرف بزنیم.» من بدون اینکه به داناوان نگاه کنم به سمت دفترش رفتم.

من به پشتم نگاه نکردم. من شنیدم که او به منشی اش گفت.«سایمون تماس های من و وصل نکن.»

داناوان وارد اتاق شد و در رو بست و دکمه های تاریک کردن پنچره ها را هم فشرد. و بعد پشت میزش نشست. «حرف بزن سابرینا. بهم بگو تو اون ذهن قشنگت چی می گذره.» او در حالی که داشت به پاهای من نگاه می کرد این جمله را گفت.

من تا به حال ندیده بودم داناوان به هیچ زن دیگری اینجوری نگاه بکند.

«ببین.» من با جدیت صحبت می کردم. «من می تونم قبول بکنم که جمعه شب یک چیزی بود که فقط یکبار اتفاق افتاد اما تو___»

او قبل از اینکه من جمله ام را تموم کنم حرفم را قطع کرد.«تو می خوای فقط یه بار باشه؟»

«این چیزی نبود که من می خواستم بگم.» گونه های من سرخ شدند.

«این چیزی نبود که تو گفتی، اما چیزیه که من می پرسم.»

«من بهش فکر نکردم.» این عادلانه نبود. من اینجا بودم تا در مورد رفتن او صحبت کنم. نه اینکه دلم می خواهد دوباره باهاش باشم.

من سرم را تکان دادم. «من در موردش الان صحبت نمی کنم. نمی شه حرفم را تموم کنم؟»

«البته ادامه بده.» او لبخند شیطنت آمیزی بر لب هایش بود. لبخندی که بدن من را تحریک می کرد.

«تو نباید مثل یه عوضی من و تنها بزاری.»

بالاخره حرفم را زدم. به خودم افتخار می کردم.

داناوان انگشتش را روی چانه اش حرکت می داد.« سکس داشتن با من مثل اونشب راحت نمی شه. اینو میدونی.»

شاید من به اندازه کافی قاطع صحبت نکرده بودم. «تو به حرف من گوش دادی؟»

او به احترام گذاشتن اهمیت نمی داد، به نیاز خودش اهمیت می داد.

«آره گوش کردم. تو جواب باید بگم، دارم توضیح میدم رابطه ی جنسی با من چطوری ادامه پیدا می کنه.»

من دستانم را روی هوا تکان دادم.«این چه ربطی داشت به حرفی که من زدم؟»

داناوان صندلیش را تکان داد.«بیا اینجا.» او با دو انگشتش مرا فرا خواند.

به نظر او مرا جدی نگرفته بود. من به سمتش رفتم. «تو شنیدی من چی گفتم، رفتارت رو عوض می کنی؟»

او بی تفاوتی گفت.«این بعدا معلوم می شه. رو زانوهات بشین.»

«معلوم میشه؟» بدون فکر کردن روی زانوهایم نشستم. من برآمدگی او را دیدم. «وایسا.» من سریع یک قدم به عقب برداشتم و ایستادم.«نه نه!»

«بیخیال.» او دستش را بر روی برآمدگیش کشید. «در قفله پنجره ها هم تاریکه.»

خدایا! من چه مشکلی داشتم؟ من از دست این آدم عصبانی بودم و او میخواست آلتش را بلیسم؟ در دفترش؟ این آزار جنسی بود. این بی احترامی بود. و همینطور این موضوع من را تحریک می کرد.

اما من باید به خودم احترام می زاشتم.

« من رفتار زشت تو رو با مکیدن آلتت جواب نمیدم. برای همین اینجا اومدم.»

«تو حرفت رو زدی حالا ما باید این بحث و تموم کنیم. من دارم بهت کمک می کنم که بفهمی دوست داری این رابطه یک بار باشه و یا اینکه داشتن سکس با من چطوریه.»

صورت داناوان جدی شد. «پس همونطوری که گفتم، روی زانوهات بشین. این حرف و دوبار تکرار نمی کنم.»

من دختری بودم که می دونستم چی برام خوب بود.

من سریع بر روی زانوهام نشستم.

زمین اداره سفت بود. حتی با اینکه زیر میز داناوان موکت قرار داشت. زانوهای من روی موکت سابیده شدند. اگر وقت زیادی را اینجا می گذروندم، حتما رد اونها باقی می موند.

اما من اهمیت نمی دادم. من می خواستم دهانم را روی آلت داناوان بگذارم. او در حال باز کردن شلوارش بود. دستانش را کنارش قرار داد. آلت او از لباس زیرش بیرون آمد.

«الان زمانیه که تو انتخابت را می کنی.» داناوان دسته های صندلیش را گرفته بود. «اگر این چیزیه که می خوای___باید بگم داری لبت رو هم گاز می گیری، این یعنی این همون چیزیه که می خوای___تو حرکت بعدی را می کنی.»

واقعا این چیزی بود که من می خواستم؟ شاید من واقعا نمی تونستم مراقب خودم باشم. شاید به وستن یا یک آدم دیگه احتیاج داشتم. به کسی که از من نخواد وسط روز کاری روی زانویم بشینم. به کسی که بهم یادآوری نکنه سکس باهاش، کار راحتی نیست.

اما این چیزی بود که من می خواستم. یک نفر غالب بر من. من بعد از مکث، دستم را روی لباس زیرش گذاشتم. داناوان خودش را بلند کرد و و حالا آلتش کاملا بیرون بود. سخت و سفت.

خدایا این همیشه اینقدر بزرگ بود؟

اون از چیزی که من انتظار داشتم دراز تر بود. و این باعث می شد بیشتر بخواهمش.

نمی دانستم از کجا شروع کنم.

من سر آلتش را لیک زدم. به آرامی. من نوک آلتش را در دهانم فرو بردم. وقتی شروع کردم انگشتانم را دورش قرار دادن،او مرا متوقف کرد. «دست ها نه!__ فقط دهنت.»

باشه، من می تونستم انجامش بدم.

من دست هایم را روی ران های او گذاشتم. دهانم را روی آلتش تکان دادم. حس خوبی داشتم. این مرا تحریک می کرد.

«خیلی خوبه. دختر خوب! همینجوری.» او هر دو دستش را جلو آورد و موهای مرا گرفت. « اما الان من تو رو هدایت می کنم.»

و این تنها هشداری بود که من می گرفتم.

«همینه همینه.» او خودش رو هول داد و آلتش به ته گلویم برخورد کرد. و او همینطوری فشار می داد.«گلوت رو آروم بکن. سابرینا.»

چشم های من باز شدند. نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. ترسیدم. نمی تونستم نفس بکشم. می تونستم. با بینی ام.

گلویم آرام تر شد و او بیشتر فشار داد. بیشتر از هر کس دیگری که من قبلا باهاش بودم.

«خدایا.» او مرا در همانجا نگه داشت. بدون اینکه حرکت بکند.

بعد از چند ثانیه، او حرکت کرد. «همینطوری دختر خوب، خدایا این خیلی خوبه که اینطوری دهنت رو مال خودم کنم.»

نمی دونستم باید چی حس کنم. او همینطور حرکت می کرد. من با چشمانی خیس به داناوان نگاه کردم.

او متوجه شد. و من چند ثانیه نفس کشیدم. بعد ادامه داد. این خشن بود. من او را می خواستم بیشتر. وقتی او نزدیک بود. « دهن هر کسی می تونه روی من باشه، هر زنی که من بخوام. با پول می تونی قشنگ ترین لب ها رو بخری. معروف ترین لب ها، عمیق ترین گلوها اما برای ده سال من فقط دهن تو رو میخواستم. تنها تو رو می خواستم. چرا من نمی تونم لب های تو رو فراموش کنم؟»

من دستانم را محکم در ران های او کردم و می ترسیدم که شاید کت شلوار گران قیمتش را پاره کرده باشم. او همینطور ادامه میداد. حرف هایش مرا مشتاق کرده بود. «دارم به اوج می رسم، همش رو قورت بده سابرینا.»

او دوبار تکان خورد و دهان من با مایعی گرم پر شد. این خیلی جذاب بود. اگر فرصت داشتم دوباره اینکارو می کردم.

بعد از اینکه من همه چیز را قورت دادم، داناوان من را بلند کرد و با شدت بوسید. زبان های ما در هم گره خوردند. وقتی او عقب کشید. چشم های ما قفل شدند.

من زمزمه کردم.« این کمک نمیکنه که من بفهمم رابطه ی ما الان چیه.»

«به منم کمک نمی کنه.» انتظار نداشتم داناوان را اینجوری ببینم. او حرف های عجیبی به من زده بود.

بعد داناوان عقب رفت و من روی باسنم افتادم. دوباره بین ما فاصله ای بود. او به فکر فرو رفته بود. چشم های او تاریک شده بود و او با عصبانیت نفس می کشید.

«نگو. هرچیزی می خوای بگی رو نگو. می تونم بهت زمان بدم. بدون اینکه بهم چیز وحشتناکی بگی.»

ابروهای او اخم کردند. «اینکه من باید برگردم سر کارم چیز وحشتناکیه؟»

«وقتی تو بعد از همچین لحظه ای اینو بگی، آره.» من ایستادم. «بهتره من برم.»

او سری تکان داد. من حرکت کردم و می توانستم نگاه او را بر روی خودم حس کنم.

وقتی من هنوز از در خارج نشده بودم او گفت.«سابرینا؟»

من به سمتش برگشتم. انگشتم را بر روی لب هایم گذاشتم.«شیشش.»

من به راهم ادامه دادم.

از یک چیزی مطمئن بودم، حالا حرکت بعدی به عهده ی داناوان بود.

چپتر 22

هر روز داناوان من را متعجب تر می کرد. و هر روز بدون دیدن او می گذشت. من نگران شدم که شاید او علاقه ای به من نداره. و من باید چیکار کنم؟ من حالا به این رابطه علاقه مند شده بودم. او خودش باعث شد من انتخاب کنم. و الان من را منتظر گذاشته بود.

داناوان تا جمعه من را منتظر گذاشت.

من از یک ناهار کاری با همکارانم برمیگشتم. در طول ناهار حواس من پرت شده بود. بوی ادکلن داناوان را در راهرو فهمیده بودم و به این فکر می کردم که او چقد بوی خوبی می دهد. من به سرعت به دفترم برگشتم. کیفم را بر روی میز گذاشتم که "الن" دستیارم مرا صدا زد.

وقتی من برگشتم، در اتاقم باز شد و داناوان وارد شد. داناوان جذاب بود. جذاب تر از آخرین باری که باهاش بودم. کت شلوار او امروز طوسی روشن بود، کروات نازک او مشکی بود. این لباس های او نبودند که داناوان را جذاب می کردند، بلکه نوع ایستادنش، جوری که حرکت می کرد، طوری که انگار او صاحب همه چیز است. جوری که انگار او لایق همه چیز است.

داناوان در را بست. به سمت میز من آمد در حالی که به من نگاه می کرد. «ما باید با هم شام بخوریم.» لحنش تند بود. انرژی اطرافش سنگین بود.

«شام یا دسر؟» من با نیشخندی این را گفتم.

«شام.» او با بی قراری گفت. « ما باید حرف بزنیم. راننده ام ساعت هشت میاد دنبالت.» او به سمت در رفت.

«امشب؟» هیجان من تبدیل به سردرگمی شد.

او با عصبانیت به من نگاه کرد.«امشب.»

«باشه.»

«راننده ام وقتی برسه بهت پیام می ده.»

«آره قانون و می دونم.»

«نمی دونی. اما یاد می گیریش.»

مشخص بود که او از دست من عصبانی است.

«یه لحظه صبر کن. مطمئنی الان نمی خوای چیزی بگی؟ مشخصه که از دست من ناراحتی. اگر این مشکله پس بهتره الان بهم بگی.»

او بعد از مکث کوتاهی گفت.« تو در مورد خودمون به وستن گفتی.»

اه اون!

من فکر نمی کردم داناوان با این موضوع مشکلی داشته باشه.«من بهش گفتم. او گفتش که____»

داناوان حرف مرا قطع کرد و به سمتم آمد.«تو در موردمون به وستن گفتی، نباید اینکارو می کردی. تو نباید هیچوقت به کسی در مورد خودمون بگی. چون مایی وجود نداره. چیزی به اسم ما وجود نداره.»

حرفش مثل ضربه ی محکمی به من بود. احساس کردم جریان خون در بدنم متوقف شده. "مایی وجود نداره" این جمله در ذهنم تکرار می شد.

او ادامه داد.«ما چند بار سکس داشتیم سابرینا. همه اش همینه، نه چیز بیشتر. و چون هر دوی ما آدم های عاقلی هستیم، پس مطمئنم موافقیم که این به ما مربوط می شه و نه کس دیگه ای.»

من چند بار پلک زدم و سعی کردم جلوی ریخته شدن اشک هایم را بگیرم. من هیچ برداشتی از رابطه مون نداشتم. هیچ انتظاری نداشتم. من هیچوقت فکر نمی کردم ما عاشق هم بشیم. اما با مشخص شدن این قضیه حس بدی بهم دست داده بود. داناوان فقط به خودش فکر می کرد. با اینکه من هیچ چیز بیشتری نمی خواستم اما این اعتراف، مثل پس زده شدن بود. این حس خواسته نشدن بود.

همین بود. او چیزی که برای من مهم بود را از بین برد و بی ارزشش کرد. شاید این رابطه فقط سکس بود اما باز هم برای من ارزش داشت. خیلی. برای اولین بار در زندگیم با بدنم احساس راحتی می کردم، احساس راحتی با خواسته هایم و فقط با داناوان این را حس می کردم. این درد آورد بود که فهمیدم این فقط برای من ارزش داشت.

این احتمالا احساس احمقانه و بچه گانه و دخترونه ای بود که من داشتم و داناوان سعی داشت این را از بین ببرد.

اما من هم حق داشتم که ناراحت باشم. من با وستن هم رابطه داشتم. من حق داشتم به او بگم که چه چیزی می خواستم.

بعد از نفسی عمیق کشیدن، من مطمئن بودم گریه نمی کنم. «من به وستن نگفتم که___»

داناوان یک بار دیگه حرف من را قطع کرد. «تو فک می کنی می تونی از پسش بر بیای؟»

من چند ثانیه مکث کردم.«تو میزاری من جواب بدم؟»

او چشم هایش را باریک کرد. «حرف بزن.»

«ببین. من به وستن گفتم من با تو سکس داشتم تا اون به خاطر داشتن سکس با الیزابت، عذاب وجدان نگیره. این کار درستی بود. من در مورد "ما" بهش چیزی نگفتم. من به هیچکس دیگه ای

نگفتم و برنامه ای ندارم که بگم. اما کاری که من با زندگیم و بدنم می کنم روی آدم های دیگه ای غیر از تو هم تاثیر می زاره. و اگر بزاره من با اون آدم ها رو راست هستم. تو می تونی با این کنار بیای؟»

داناوان سکوت کرده بود. سر او به سمتی خم شد.«وستن با الیزابت خوابیده؟ این واسه شرط بندی همه چیزو پیچیده می کنه.»

«این چیزیه که تو از حرف های من برات مهمه؟ تو اصلا به چیزی که من گفتم گوش کردی؟»

او با بیتفاوتی گفت.«من شنیدم. خوشحالم که هم نظریم.»

«تو خوشحالی که هم نظریم؟ این یعنی چی؟» داناوان هنوز حالت آرامی نداشت.

او دست به سینه شد. «ما هر دوتامون با فقط سکس داشتن موافقیم. این همه چیز رو ساده تر می کنه.»

هیچ چیز ساده نبود. من از گوشت و استخون بودم. حتی اگر داناوان نمی دید من باز هم آسیب می دیدم. او حداقل می توانست معذرت خواهی بکند.

«تو اینطوری موضوع رو ساده می کنی؟ تو منو متهم می کنی که یه رسوایی بزرگ به بار آوردم و وقتی می فهمی اشتباه کردی، این چیزیه که نصیبه من میشه؟»

او نیشخندی زد.«نه، تو شام نصیبت می شه. ساعت هشت. راننده بهت پیام می ده.»

«تو هنوز می خوای با هم شام بخوریم؟»

قبل از اینکه من کاری کنم او روبروی من قرار داشت. «حالا من بیشتر به دسر علاقه دارم.» با انگشتانش او سینه ی من را محکم گرفت. «می دونم که تو هم همینطوری.»

او محکم تر نوک سینه ام را گرفت. این بیشتر از یک حرکت عادی بود او می خواست به من هشدار بدهد. این مرا بیشتر سردرگم می کرد. من ناله ای کردم.

«خوشم اومد.» او وقتی دهانش نزدیک لب هایم بود این را به آرامی گفت. و لب بالاییم را گاز گرفت.

«بعدا میبینمت.» او داشت می رفت. و من به فکر فرو رفتم. مایی وجود نداره. و قرار نیست به وجود بیاد. «وستن نگفت چرا من بهش گفتم؟»

داناوان گفت. «او هیچی نگفت، فقط شوخی کرد که خیلی مستقیم بود و نمی تونست تصادفی باشه.»

داناوان حتی دلیل موجهی نداشت که من به وستن گفتم. حالا من عصبانی بودم.

«من نمی دونم الان باید چی بهت بگم.»

«به نظر درست حدس زده بودم.» نگاهش جذاب بود.

«تو گفتی...»

«من گفتم تو به وستن گفتی، نگفتم اون به من چیزی گفته.»

من بدنم داغ شده بود. داناوان با لبخندی روی لبش گفت. «میدونی، هرچقدر جدی تر به من نگاه کنی، من بیشتر منتظر شام می مونم.»

شام؟ «تو خیلی خودت و دست بالا گرفتی کینکید. من باور نمی کنم تو هنوز انتظار داری من امشب باهات بیام. من الان خیلی عصبانیم.»

لبخند او پهن شد. « بعدا جبرانش کن، حالت بهتر میشه، قول می دم.» قبل از اینکه من جواب بدم، او از در خارج شد.

دو ساعت بعدی مشغول کار بودم. من هنوز از دست داناوان عصبانی بودم. من نمی تونستم به این زودی رفتارش را فراموش کنم. به زمان بیشتری احتیاج داشتم. من سعی کردم با داناوان تلفنی حرف بزنم اما موفق نشدم.

من به داناوان پیام دادم."شام کنسله."

او سریع پاسخ داد."چرا؟"

من هم پاسخ کوتاهی به پیامش دادم."چون تو عوضی هستی."

"چیز جدید و مهمی نیست، پس شام هنوز برقراره."

من تلفنم را خیلی محکم در دستم گرفتم. و بعد از فکر کردن برایش یک جمله ی کوتاه فرستادم."لعنت بهت."

و بعد تلفنم را داخل کشو انداختم تا بر روی کار تمرکز کنم که اثری نداشت.

ساعت شش من تلفنم را چک کردم ."ماشین ساعت هشت می رسه، می تونی انتخاب کنی سوارش بشی یا نه."

من تصمیمم را گرفته بودم من نمی رفتم. اما با اینحال کنجکاو هم بودم. برای شام و دسر. او به من اطمینان نداشت، او به من خیانت کرده بود و به من آسیب زده بود.

اگر می خواست جبران بکند چی؟ باید بهش شانس می دادم؟ برای رابطه ای که فقط سکس در اون جریان داشت، این چیز ها نباید مهم می شد. پس چرا من اهمیت می دادم؟ چرا انقدر تصمیم گرفتن سخت بود؟

چپتر 23

من سوار ماشین شدم.

نمی دونستم وقتی داناوان را میبینم چه برخوردی میتونم داشته باشم. من از دست خودم هم عصبانی بودم و دوست داشتم وقتی داناوان را میبینم با او سرد برخورد کنم.

نزدیک یک ساختمان بزرگ شدیم که فکر کنم هتل بود.

پس داناوان یک اتاق رزرو کرده بود.

کاملا عملگرا!

داناوان فقط به دنبال سکس بود و این کارش عجیب نبود. چرا من ناراحت بودم؟

من به راننده گفتم. «نمی دونم کجا باید برم؟»

او گفت.«از در اصلی وارد بشید. میتونید نزدیک میز مهماندار ها منتظر آقای کینکید بشید.» قبل از اینکه من چیزی بگم راننده رفته بود.

پس ما شام می خوردیم. این که اینجا هتل بود، تصادفی بود. شاید هم نبود. این بعدا معلوم می شد.

من رستوران را به راحتی پیدا کردم. یک رستوران ژاپنی به نام "اوکازو". من به میز میزبانان رسیدم. اطراف را نگاه کردم. اثری از داناوان نبود.

«شما می تونید در بار منتظر باشید. وقتی اومدن بهتون اطلاع می دم.» یکی از مهمانداران گفت.

باشه، من در بار منتظرش می موندم. اما این تاخیر داناوان حال من را بهتر نمی کرد. او می دونست من از دستش عصبانیم. نباید تلاش می کرد من را آرام کنه؟ من یک مارتینی سفارش دادم و بعد پیامی از طرف داناوان آمد. "تو راهم، لباس زیرت را دربیار."

من ناله ای کردم. و یکدفعه هیجان زده شدم.

داشتم فکر می کردم داناوان قصد داشت چه کاری با من انجام بده؟ به خاطر افکارم صورتم سرخ شد.

اگر من اونها رو در میاوردم باید کجا می زاشتم؟ امکان نداشت دور بندازمشون.

پانزده دقیقه گذشت و داناوان هنوز نرسیده بود. این بی ادبی بود. او می تونست همون موقع که من درخواست کردم قرار را کنسل کنیم، موافقت کنه. من نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم.

ایستادم و به سمت لابی رفتم. و بعد بدنم به خوشبوترین مرد ممکن برخورد کرد. من وقتی داناوان دستم را گرفت، او را تشخیص دادم. من به او نگاه کردم. من با حالتی منزجر کننده به داناوان نگاه کردم.

«معذرت می خوام.» داناوان بالبخندی بر روی لبش این را گفت.«سر کار مشغول شدم.»

من دستم را از دستش بیرون کشیدم. اگر یک موقعیت ضروری پیش می آمد می تونستم درک کنم. او مدیر کل بود. اما اینکه او راحت به کارش رسیده بودو فکر می کرد من راحت کنار می آیم غیر قابل بخشش بود. آیا این به خاطر بود که او می خواست به من اثبات کند ما در رابطه نیستیم؟

من دست به سینه شدم و اخم کردم.« جالبه که تو وقتی برنامه هم داری باز نمی تونی کار رو ترک کنی. هیچ چیز واسه داناوان کینکید، از کارش مهم تر نیست.»

او یک ابرویش را بلا کنجکاوی بالا داد.«میدونی به چی فکر می کردم.»

«باشه گوش می کنم.»

او با حالتی مغرور لبخند زد.«فک میکنم تو خیلی در مورد من فکر می کنی.»

گونه های من سرخ شد. خوشبختانه مهماندار در همین لحظه جلو اومد. «آقای کینکید میز شما آمادست؟» او به سمت پشت رستوران اشاره کرد.

داناوان دستش را به سمت من گرفت.«سابرینا؟»

«من هنوز تصمیم نگرفتم که می مونم و یا نه.» او با رفتارش نشون داده بود که قرارش با من مهم نبوده. و مهم تر از اون، او اعتقاد داشت که من بیش از حد بهش اهمیت می دهم. من فقط آسیب ندیده بودم و عصبانی، من تحقیر شده بودم.

حالت صورتش نشان می داد که رفتار من برایش خسته کننده شده بود.«تصمیم گرفتی. فکر میکنی واسه چی اومدی؟»

او درست می گفت. من نمی تونستم بروم، این داشت تازه شروع می شد. من بیشتر اخم کردم.«لعنت به تو.»

او لبخندی بر روی لب هاش داشت. او متوجه عصبانیت من شد. «حداقل برای شام بمون. تو اینجایی و گرسنه هستی. منم همینطور.» او با اشتیاق به من نگاه می کرد.

درسته من هم مثل او خیلی گرسنه بودم.

اما او باعث می شد حس بدی داشته باشم.

«میدونم خیلی ناهار نخوردی. باید حتما بمونی.» نگرانی در تن صدایش مشخص بود.

«تو از کجا می دونی من واسه ناهار چی خوردم؟» من خیلی کم ناهار خورده بودم.

«چون قرار کاری داشتی و اینجور مواقع زیاد ناهار نمی خوری.»

او هنوز هم همه چیز را متوجه می شد. عصبانیت من کم شد.

«باشه میمونم، اما چون تا اینجا اومدم.» من اجازه دادم دستش را بر پشت کمرم بگذاره.

به نظر من تسلیم شده بودم.من می تونستم، عصبانیتم، خجالتم، ناراحتیم را به داناوان بدهم. شاید او مثل خودم نمی دونست باید با این احساسات چکار بکنه.

وقتی به یک اتاق رسیدیم که صندلی های تاریکی در اون قرار داشتند، داناوان دستش را از پشتم برداشت و همه ی افکارم متوقف شد و من باز مثل قبل آسیب پذیر شدم.

«لطفا کفش هاتون رو در بیارید.» مهماندار گفت.

من ایستادم، داناوان خم شد و کفش هایش را در آورد. وقتی متوجه شد که من کفش هایم را در نیاورده ام به ران هایش اشاره کرد. من پایم را روی رانش گذاشتم و او کفش مرا در آورد. این یکی از جذاب ترین کارهایی بود که برایم انجام داده بود. وقتی من پای دیگرم را بهش دادم، دامنم بالا رفت. داناوان با دقت به زیر دامنم نگاه کرد.

ما کت ها و کفش هایمان را دادیم و به سمت پایین پله ها رفتیم. ما در راهرویی باریک راه رفتیم و در اطراف این راهرو اتاق هایی وجود داشت که افراد مختلفی مشغول غذا خوردن بودند. بعضی اتاق ها بسته بودند. میزها کوتاه بودند و به جای صندلی بالشت های کوچکی قرار داشت.

«میزها اینطورین؟ یکم کوتاهن.»

«بهشون میگن "چابودای"، تو آپارتمانم یک دونه دارم.»

«جالبه.» من هنوز نمی خواستم با او دوستانه رفتار کنم. مخصوصا حالا که دستش پشت کمرم نبود.

مهماندار جلوی یکی از اتاق ها ایستاد و به ما اشاره کرد که وارد بشیم.

«تا حالا غذای ژاپنی خوردی؟»

«آره.» این حرف داناوان من را ناراحت کرد. اولین بار با وستن در هاروارد غذای ژاپنی خورده بودم.
«درسته من مثل تو تجربه ندارم، اما به فرهنگ های مختلف علاقه دارم. من تو رستورانی به این شیکی غذای ژاپنی نخوردم اما مطمئنم مزه ها یکی اند.»

منو را آورند و من به داناوان گفتم.«فک کنم می تونی برای من هم سفارش بدی.»

«همین قصد و داشتم.» من با اخم به داناوان نگاه کردم.

داناوان غذا را به زبان ژاپنی سفارش داد. او خیلی جذاب حرف می زد.

وقتی مهماندار رفت، داناوان نوشیدنی که روی میز بود را برای هر دویمان ریخت. و بعد به من اشاره کرد.«ما باید در مورد این حرف بزنیم که تو چرا هنوز لباس زیرت تنته؟»

«فک کنم تو هنوز لباس زیر خودت تنت هست.»

او لیوان نوشیدنی را به دستم داد.«اینو بخور.»

من مقداری از ساکیم را خوردم.

او جلوتر آمد. «برای من مهمه که تو چی پوشیدی.»

قطعا لباس زیر من خشک نبود.

«سرویس بهداشتی تو سمت چپ راهرو قرار داره.» او جوری این جمله رو گفت که میدونست من از حرفش اطاعت می کنم.

به نظر می رسید که او اشتباه نمی کنه. «من زود برمیگردم.»

من در سرویس بهداشتی، لباس زیرم را در آودرم و سرم راتکان دادم. سعی کردم خودم را قانع کنم. بعد لباس زیرم را در مشتم محکم گرفتم. عصبانی بودن امشب را درست نمی کرد. پس دلیلی برای عصبانیت وجود نداشت.

من به اتاق برگشتم و لباس زیرم را روی پاهای داناوان پرت کردم. او آنها را در دستش گرفت و بعد بو کرد.

«اه خدای من.» من با استرس به اطراف نگاه کردم. هیچکس نمی تونست ما رو ببینه. پس خیالم آسوده شد. «جایی نداشتم که بزارمشون.»

چشم های او باریک شدند.«میتونم به یه جا که دوست دارم بزارمشون فکر کنم.»

من سریع به این فکر کردم که داناوان اون رو در دهن من بگذاره تا صدای فریاد من پخش نشه. حس می کردم که این فکر در ذهن داناوان هم داشت شکل می گرفت.

یکی از کنار اتاق ما گذشت. من سریع دستم را دراز کردم و دست داناوان را پایین آوردم. «ما تو جای عمومی هستیم. می تونی الان بزاریشون تو جیبت و بعدا بهم برشون گردونی.»

«آره می تونم تو جیبم بزارمش.» او نیشخندی بر لبانش بود. او لباس زیرم را در جیبش گذاشت.

می دونستم که او لباس زیر رو دیگه نمی بینم. وقتی به میز نگاه کردم متوجه شدم، یک سینی جدید روی میز قرار گرفته. داناوان گفت. «برای شستن دست هامونه.» او به آرومی دست هاش من را شست. هر انگشتم را با دقت. این کارش جذاب و دوست داشتنی بود.

واقعا او به کششی که بین ما بود بی توجه بود؟ نمی تونست متوجه باشه بینمون یک اتفاقاتی داشت می افتاد؟ این فقط من بودم که سنگینی این رابطه رو حس می کردم؟

قطعا این فقط من بودم که این احساسات را داشتم. فقط سکس. فهمیدم. فقط این مهم بود. من با مردی مثل داناوان چه چیزی میتونستم بخوام؟ عشق؟ ازدواج؟ از فکر به این چیز ها خندم گرفت.

سعی کردم به این فکر نکنم که او زمانی نامزد داشت. اون موقع افکارش فرق می کرده؟ احتمالا مسائل به این سادگی نبود. من باید این را قبول می کردم. وگرنه از این فکر که داناوان در اون حد به من علاقه نداره باید خودم را می کشتم.

چپتر 24

مهماندار به همراه یک نفر دیگر، غذاها را برای ما آوردند. ظرف هایی از سوشی و ماهی و تمپورا. اونها بعد از گذاشتن غذاها رفتند و در را بستند.

من به سمت غذا دستم را دراز کردم. «کی می دونست غذا خوردن برای تو یه فعالیت خصوصیه.»

«شام خوردن اون چیزی نیست که من به خصوصی بودنش اهمیت بدم.»

من آب دهنم را قورت دادم. هیجانی در بدنم حس کردم.

داناوان پوزخندی زد. او قطعه ای از سوشی را در سس سویا فرو کرد و بعد به سمت من گرفت.

«من باید قدردان محافظه کاریت باشم؟ ممنونم واسه کاری که برام کردی.»

من سوشی را خوردم. او به من با دقت نگاه می کرد. حالا خوشحالی چشمانش عوض شده بود. آنها تاریک و شدید بودند. این فقط اشتیاق نبود که در نگاهش موج می زد. یک چیز سنگین تری هم بود.

او با ناله گفت. «بیا اینجا.» من را به سمت خودش کشید و بر روی ران هایش قرار داد. او دوباره تیکه از سوشی را به سمتم گرفت. «این بهتره.»

من با دستم به داناوان غذا دادم و او انگشتان مرا کامل لیس زد. دفعه ی بعدی که او به من غذا می داد، یک دستش به زیر دامن من رفت شروع کرد به لمس کردن بین پاهایم.

من ناله ای کردم.«مممم»

او برقی در چشمانش گفت. «ساشیمی دوست داری؟» با حرکت انگشتانش مرا بازی می داد.

من با شوخی گفتم.«آره اون چیزیه که من دوست دارم.»

«اگر اینه....» او دستش را حرکت داد و از روی بدنم برداشت.

«نه» من خودم را به او می مالیدم و سعی کردم توجهش را جلب کنم. «لطفا.»

چشم های او برقی زدند طوری که انگار فکری به ذهنش رسید. او دستش را به سمت جیبش برد و ماژیکی را در آورد. دامن من کاملا بالا رفته بود. او خم شد و یک چیزی بالای آلت من نوشت. و بعد ماژیک را در جیبش گذاشت.

«تو چی نوشت____؟»

پرسش من با حرکت دست دوباره ی داناوان بر روی اندامم قطع شد. او باز هم در حین مالش من بهم غذا می داد. من هم به او غذا می دادم. داناوان بعد از مدتی، با دستش به من غذا می داد و محکم تر بین پاهایم را می مالید. و بعد دو انگشت به بدنم فرو کرد.

«لعنت، تو خیلی خیسی.» او انگشتانش را بیرون و آورد و دفعه ی بعدی سه انگشت فرو کرد.«تو خیلی خیسی، میتونم آلتم و درونت بکنم، میتونی تحملش کنی؟»

من با دهانی پر خودم را روی انگشتانش حرکت می دادم. با ناله گفتم. «اه هاه...»

«بیرونش بیار.» او دستور داد. «آلتم را بیرون بیار.»

من می دونستم که دیوار ها نازکن و ممکنه مردم صدای ما رو بنشون. آیا اونها می دونستن ما داریم چیکار می کنیم؟

احتمالا نه.

این می تونست یکی از جذاب ترین کارهایی باشه که انجام داده بودم.

بدون لحظه ای درنگ، من کمربند و زیپ شلوار داناوان را باز کردم. آلت او زخیم و برآمده بودم. او کاندوم را از جیبش در آورد و من آنرا روی آلتش کشیدم. او در همین حین انگشتانش را درون من حرکت می داد.

او دستانش را محکم در پهلوهایم فرو کرد. به آرومی وارد من شد. اما نه کامل. من او را کامل می خواستم. همین الان.همین حالا.

او یکدفعه به طور کامل وارد من شد.

«اه لعنت.» هیجان در خون من به جریان افتاد. من آماده حرکت کردن بر روی داناوان بودم.

او با سرعت به من ضربه وارد می کرد. داناوان به سرعت شروع کرد به عرق کرد. او مرا محکم گرفته بود. من محکم به میز برخورد کردم. احتمالا مردم متوجه صدای ما شده بودند. یکی از ظرف های ساکی روی زمین ریخته شد. من یک دستم را دور داناوان حلقه کردم. و با دست دیگرم خودم را لمس کردم. این کار مرا به اوج نزدیک کرد.

من نزدیک بودم. او هم نزدیک بود. من پاهایم را محکم تر دورش حلقه کردم. وقتی حالت ما راحت شد و سرعت داناوان منظم شد او به جلو اومد و مرا بوسید. مهم نبود من چقدر لب هایم را به او بدهم، به نظر می رسید این برای داناوان کافی نبود. اما این برای من کافی بود.

وقتی من ارضا شدم، او هم ارضا شد. من تقریبا داد زدم و صورتم را در کت او فرو کردم. او هم آرام نبود و در موهای من ناله می کرد. این لذت زیادی بود. من سرم را روی شانه های او گذاشتم و چشمانم را بستم. وقتی حالم بهتر شد. نشستم. او مرا به آرامی بوسید. با دست هایش صورتم را گرفته بود. این بوسه شیرین بود حتی اگر داناوان آن را کنترل می کرد. این لطیف بود.

داناوان خیلی زود تمامش کرد. او یک حوله برداشت و من را تمیز کرد. «معلومه حوله های داغ بعد از شام خیلی قابل استفاده ان.»

او چیزی نگفت، من متوجه شدم او به همین زودی داشت خودش را دور می کرد. همیشه اینکارو می کرد. متوجه شدم او حالا نمی تونست با من سروکله بزند و مرا تحمل کند. کار ما تمام شده بود، من باید می رفتم. من این موضوع را در مورد داناوان می دونستم. اما بعد از امروز من بهتر هم فهمیدم، برای داناوان، سکس راه ارتباط برقرار کردن با دیگران نبود. سکس چیز جدایی بود. ارتباط و وصل شدن به دیگران کاری بود که داناوان اصلا انجام نمی داد.

من باید دور شدن از او را تمرین می کردم. من باید به سکس مثل یک کار نگاه می کردم. بدون معنی، بدون وابستگی و بدون احساس.

داناوان بعد از تمیز کردن اطراف اتاق به سرویس بهداشتی رفت. «من زود برمیگردم.» بعد از رفتن او مهماندار، قبض غذا را آورد و داناوان بعد از برگشتنش سریع اون را پرداخت.

ما با داناوان به سمت راهرو حرکت کردیم. داناوان من را به سمت خروجی هدایت می کرد.

طبق معمول، داناوان با من سوار ماشین نشد. متوجه بودم این چیزی نبود. من چیزی که او میخواست را بهش می دادم. فقط سکس. سکس خوب.

وقتی دوش میگرفتم نوشته ی داناوان بر روی پایین شکمم را دیدم او نوشته بود. «D.K»

این درد آور بود. چیز ترسناکی که بهش فکر می کردم این بود که چقدر آرزو می کردم این نوشته به این معنی بود که داناوان فکر می کرد من متعلق به او هستم.

چپتر 25

«اما روز شکرگذاری یک ماهه دیگه است.» خواهرم صبح روز بعد پای تلفن در حال غر زدن بود. «تو شش هفته است که اینجا هستی اما ما هنوز همدیگه رو ندیدیم.»

به جز کار من، کلاس های آدری هم ما رو از هم دور می کرد. «کاشکی می تونستم، من دوشنبه یه پروژه ی گروهی دارم.»

«اه، فقط یه پیشنهاد بود.» تا الان متوجه نشده بودم چقدر دوست دارم ببینمش.

آدری متوجه لحن صدام شده بود. «همه چی روبراهه؟ باید در مورد چیزی حرف بزنی؟ مشکل در مورد یه مرده؟»

دقیقا همین بود.

من نمی تونستم در مورد داناوان و دیشب پشت تلفن با آدری صحبت کنم. هنوز آماده نبودم احساساتم در مورد داناوان را به زبون بیارم. من نباید اصلا به او احساسی داشته باشم. مطمئنم این برخلاف قوانین سکس بود.

«نه، فقط دلم برات تنگ شده.» این حقیقت داشت. «هر موقع واسه عید شکرگذاری اومدی، می تونی زودتر بیای؟»

«می تونم از جمعه بیام.»

«خوبه.»

«ما باید واسه اسکی روی یخ بریم بری!»

بیست دقیقه ی بعدی را آدری در مورد کارهایی که باید باهم بکنیم صحبت کرد. این خوب بود که زمانی را بدون فکر کردن به داناوان داشتم. بعد از قطع شدن تلفن، من به حمام رفتم، هنوز حروفی که داناوان نوشته بود ردش وجود داشت. چرا دوست داشتم به آنها نگاه کنم؟ مثل این بود که او از من خواسته حلقه اش را در دستم بندازم. حس این را داشت که او مرا تصاحب کرده. اگر این هدفش بود، من متوجه قانون فقط سکسش نمی شدم.

بین ما توافقی وجود داشت؟ من هم می تونستم برای سکس بهش زنگ بزنم؟ یا فقط داناوان اجازه داشت به من زنگ بزنه؟ زمان مشخصی وجود داشت؟

آیا او با زن های دیگه هم می خوابید؟ این فکر حالم را بد کرد. ما در مورد رابطه داشتن با بقیه با هم صحبت نکرده بودیم.

تلفنم را برداشتم و از نوشته هایش روی آلتم عکس انداختم و بعد با یک پیام برایش فرستادم.___"می تونیم حرف بزنیم؟"

مطمئن بودم اگر با زبون داناوان باهاش صحبت نمی کردم، او به من جواب نمی داد.

داناوان تا دوشنبه به من جواب نداد!!!!

به این نتیجه رسیدم که من اجازه نداشتم برای با او بودن به او پیام بدهم یا زنگ بزنم. او من را منتظر نگه داشته بود و این جواب می داد. من از نظر فیزیکی دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم او را درون خودم حس کنم و پوستش را لمس کنم. کل روز با این فکر ها افکارم منحرف شده بود. چند باز سعی کردم به سمت دفترش برم اما او هر دفعه قرار ملاقات داشت و وقتی کار من تمام شد او رفته بود.

اون شب وقتی روی تخت بودم، تصمیم گرفتم به او پیام بدهم، افکار کثیفی در مورد او داشتم.

من بطری را در دستم نگه داشتم و از آن عکس انداختم، او گفته بود از بطری استفاده کنم.

من سه بار به اوج رسیدم.

داناوان جواب پیامم را نداد.

«تام» من کارمندم را صدا زدم قبل از اینکه اتاق کنفرانس را ترک کند. «تو کارت با پروژه ی سامی تِک عالی بود. »

«ممنون.» او به نظر سورپرایز شده بود.

«خواهش میکنم، من فردا چک می کنم کارت و اما می دونم به من احتیاج نداری.»

او وسایلش را جمع کرد و یکدفعه جلوی من ایستاد. «می دونی سابرینا، من باید یک اعترافی بکنم.___من فکر نمی کردم از تو خوشم بیاد.»

«گوش می کنم.» خودم را آماده کردم برای شنیدن حرف های بعدیش.

«مخصوصا وقتی تو رو با داناوان دیدم. مطمئن بودم تو به خاطر همین استخدام شدی.»

«منظورت چیه؟ تو مطمئن بودی من باهاش می خوابم؟» این درست بود من کارم را با خوابیدن با وستن بدست آورده بودم.

من احساس گناه کردم.

«این بده اما اینطوری به نظر می اومد، متوجهیی؟»

من سری تکان دادم. این حقیقت داشت.

«اما تو خودت را ثابت کردی. تو خیلی به تیم کمک کردی.»

«ممنون. خوشحالم که این رو می شنوم.» احساس راحتی کردم.«راستی تو مگه همون موقع در مورد من به وستن چیزهای خوبی نگفته بودی؟»

او گفت.«چرا، اما فقط به خاطر اینکه کینکید تهدیدم کرده بود اگر اینکارو نکنم اخراجم می کنه.»

اوم.«اون اینکارو کرده بود؟»

او سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد.«تو نمی دونستی. من مطمئن نبودم.»

نه من مطمئنا نمی دونستم.«چی بهت گفت؟»

«اون گفتش که خودش به سمت تو اومده و کار اشتباهی کرده. و اینکه تو باید تو محیط کارت بهت احترام گذاشته بشه و اینکه نباید در موردت هیچ شایعه ی نادرستی باشه. اون پیشنهاد داد که من بقیه ی تیم رو به پشتیبانی از تو ترغیب کنم. »

قلب من به سرعت می زد. دستانم می لرزید.«و اون گفت اگر این کارو نکنی تو رو اخراج می کنه؟»

«دقیقا این حرف رو نزد. اما منظورش این بود.»

گونه های من سرخ شدند.«اه خدای من، من نمی دونستم، متاسفم. »این خیلی ناعادلانه است که همچین کاری با کارمندت بکنی. تام بی گناه بود.

چرا داناوان این کارو کرده بود؟ میترسید تام کار کردن را برای من سخت بکند؟ او به آبروی من اهمیت می داد؟

«تو نمی دونستی. چرا معذرت خواهی می کنی؟ من باید به خاطر برداشت اشتباهم معذرت بخوام. » او صدایش را پایین آورد.«من نباید از مرزم عبور کنم اما تو برخورد باهاش به کمک احتیاج داری؟»

«نه. ما خوبیم.» او را مطمئن کردم. فکر می کردم که کاشکی نگفته بودم ما. سعی کردم بیشتر توضیح بدم. «من و داناوان همدیگه رو از دوران دانشگاه می شناسیم...» چطور باید این را توضیح می دادم. در همین لحظه من یک نفر آشنا را در این طبقه دیدم. کسی که خیلی می خواستم باهاش صحبت کنم.

«ببخشید، من باید با یک نفر حرف بزنم.»

من فایل هایم را برداشتم و از کنار تام گذشتم و در راهرو سریع دویدم تا بتوانم به داناوان برسم. او سوار آسانسور شد. وقتی در ها در حال بسته شده بودند به من نگاه کرد.

من صدا زدم.«وایسا!»

او به من نگاه کرد اما از بسته شدن در جلوگیری نکرد.

من برای چند ثانیه لبم را گاز گرفتم. باید میفهمیدم در سر او چه چیزی می گذشت. می خواستم با داناوان در مورد تام برنز صحبت کنم. و مطمئن شم او از من دوری می کنه.

من به دفترم رفتم و به منشی داناوان زنگ زدم.

سایمون پرسید.«چه کسی زنگ میزنه؟»

«سابرینا لیند از مارکتینگ.»

«برای چه موضوعی؟»

«در مورد یک کارمند در بخشم.»

«البته خانم لیند یک لحظه.» او برای چند ثانیه جواب نداد. «من می تونم براتون یک قرار ملاقات ترتیب بدم.

بالاخره. «بله لطفا.»

«اولین وقت خالیشون در 5شنبه ساعت دو.»

سینه ی من سفت شد.«وقتش زمان زودتری آزاد نیست؟ من فقط یک تماس تلفنی لازم دارم. میشه مستقیم بهش بگی چند دقیقه هم کافیه؟»

«معذرت می خوام، من بهشون گفتم، ایشون گفتن اولین وقت آزاد رو بهتون بدم.»

«مشکلی نیست.» من تلفن را قطع کردم.

خوب این جواب من بود. داناوان قطعا داشت از من دوری می کرد. می دونستم او یک عوضیه اما او از حدش گذشته بود.

من روی صندلیم نشستم. نمی خواستم توی محیط کاری گریه کنم. متوجه بودم او چرا می خواست با من مثل بقیه کارمندها رفتار بکنه. اما وقتی من جلوش زانو زدم و آلتش رو لیسیدم به نظر این اون زمان مساله ای نبود و او وقتش رو سریعا بهم اختصاص داد.

بازی کردن با احساسات من در اتاق خواب یک چیزی بود، اما در اداره این کاملا متفاوت بود. مخصوصا وقتی که من چیز بیشتری برای از دست داشتن داشتم. در اصل او هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت.

برای همین این براش راحت بود که مرا اینطوری از خودش دور کنه؟

داناوان اینکار را می کرد تا با من بازی کنه و یا اینکه یه من درس بده. مهم نبود.

کار من با داناوان تمام شده بود.

چپتر 26

روز بعد، من سریع بعد از کار به خانه رفتم تا لباس مناسبی برای میتینگ "تِک اِکسپو" بپوشم. تام و تیمش به من نیاز نداشتند اما من دوست داشتم حمایتم را بهشون نشون بدم. من به سمت هتل تاکسی گرفتم. من به راحتی محل میتینگ را پیدا کردم و بعضی مسائل را با اونها چک کردم.

بعد از اون به دنبال تام گشتم و او را پیدا کردم. «بالاخره پیدات کردم.»

ابروهای او بالا رفت. «مشکلی پیش اومده؟»

«معلومه که نه. من فقط بعضی چیز هارو چک کردم با تیم، به نظرت برنامه چطور پیش می ره؟»

«به نظرم خوب داره پیش می ره. تو باید برای نوشیدن بمونی.»

نوشیدن یک لیوان شامپاین ایده ی بدی نبود. این هفته سخت و طولانی بود و من استرس زیادی را متحمل شده بودم.

الکل راه فرار نبود اما بهتر از هیچی بود. «اگر بهم تعارف بشه می نوشم.»

«من برات پیدا می کنم.» تام که خیلی از من قدبلند تر بود اتاق رو بررسی می کرد. «نمی دونستم کینکید هم قراره اینجا باشه.»

قلب من ایستاد.«اینجاست؟»

«دیدم که داشت با هادسون پیرس حرف می زد.»

وقتی برگشتم دیدمش. مشخص بود که مستقیم از دفترش میاد. او خوب به نظر میاد. داناوان بهتر از هر کسی کت شلوار پوشیده بود.

و این نشونه ی خوبی نبود، با توجه به این که من کارم با او تمام شده بود.

یکدفعه به این فکر کردم که باید بهتر لباسم را انتخاب می کردم. مشکی خسته کننده بود. من حتی هیچ جواهری هم نداشتم. لباس زیرم بد نبود اما خاص هم نبود.

و هیچکدوم از اینها مهم نبود چون من با داناوان نمی خوابیدم.

او اینجا چیکار می کرد؟ هیچ دلیلی نداشت کسی در سطح داناوان اینجا حضور داشته باشه. او حتی برای این مراسم لباس هم نپوشیده بود. به نظر لحظه ی آخر تصمیم گرفته بود به اینجا بیاد. مشکلی پیش اومده بود؟ او می خواست تیم من را چک بکنه؟

به خاطر من به اینجا اومده بود؟

«اه خدایا.» من سرم را چرخاندم. من دوست داشتم داناوان به خاطر من به اینجا آمده باشه. من باید از اینجا می رفتم.

«یک لطفی به من می کنی؟» مطمئن بودم بعد از صحبت دیروز تام تو این مورد به من کمک می کرد. «اگر اون در موردم پرسید، بگو منو ندیدی.»

من در حال برنامه ریزی فرارم بود. برای بیرون رفتن باید از کنار داناوان عبور می کردم.

«باشه حتما...اما...»صدای تام پر از نگرانی بود. «مشکل خاصی هست که نیاز به کمک داری؟»

«نه باور کن. ممنونم که پرسیدی. همونطور که گفتم، من و داناوان آشناهای قدیمی هستیم... و من تو حالی نیستم که بتونم امشب باهاش سروکله بزن. می خوام بدون اینکه متوجه بشه برم.»

«اه باشه متوجه شدم. منم خودم یکی از این آشناها رو دارم.» او به حلقه اش اشاره کرد.

«فک کنم من باعث شدم اشتباه برداشت کنی. داناوان و من نمیشه گفت دوست هم هستیم.»

«متوجهم سابرینا.» اما او داشت می خندید.«حالا قبل از اینکه او تو رو ببینه برو.»

«باشه ممنون تام.»

مطمئن نبودم که تام متوجه رابطه ی من و داناوان شد و یا نه. اما سعی کردم برم.

من سریع از اتاق خارج شدم و متوجه شدم داناوان هم خارج شده ولی او هنوز من را ندیده بود. غیر ممکن بود بتونم از راهروی اصلی خارج شم بدون اینکه داناوان رو نبینم. من چرخیدم و تونستم در کوچکی را پیدا کنم. او را فشار دادم و به کوچه وارد شدم.

عالی بود.

وقتی در پشتم بسته شد، متوجه شدم چقدر کوچه تاریک و باریک بود. سریع پشیمان شدم. من برگشتم و دستگیره ی در را فشار دادم اما قفل بود.

من آهی کشیدم. می تونستم نور خیابون را در انتهای کوچه ببینم. سعی کردم از کوچه عبور کنم.

صدای تکان خوردن چیزی را شنیدم. صدایی از پشت سرم. صدای در؟ قدم های یک نفر؟ تصوراتم شدید شده بود؟

من آنقدری ترسیده بودم که نمی توانستم نگاه کنم.

نه، صد در صد کسی پشت سرم بود.

قدم ها بلند تر شد. من سریع تر راه می رفتم. که یک دفعه یک نفر کمر مرا گرفت.

من نفس عمیقی کشیدم و آماده ی فریاد کشیدن بودم.

داناوان با خشونت پرسید. «اینجا چه غلطی می کنی؟»

«اه خدایا!! تو بودی.» من به آغوش داناوان خزیدم. آرام شدم وقتی فهمیدم تعقیب کننده ام آشنا بود.

«اما ممکن بود نباشم.» او با عصبانیت گفت. آغوش او گرم بود. انگشتانش در کمرم فرو می رفت. طوری که نمی خواست من را رها بکند.

حس خوبی داشت.

خیلی خوب.

و بعد من به یاد طول هفته افتادم. او یک عوضی بود. به این فکر کردم که به خودم قول دادم که کارم با داناوان تموم شده.

«اما تو بودی. بزار برم.» من از آغوش او بیرون اومدم. و زود دلم برایش دلتنگ شدم.

«جدی میگم سابرینا، تو چه فکری کردی که تنهایی اینجا اومدی؟ اگر می خواستی بهت تجاوز بشه، فقط لازم بود بهم زنگ بزنی.» او با لحنی تاریک و موزی این را گفت.

«راستش من نمی تونستم. تو به تماس هام و پیام هام جواب نمی دادی. حالام اگر اجازه بدی من___»من سعی کردم برگردم که او بازوهای من را گرفت و انگشتانش را محکم در دست هایم فرو کرد.

«تو از اینجا تنها بیرون نمیری.» چشم های او سیاه بودن. لحنش قاطع و خشک.

من دستم را بیرون کشیدم. بعد از یک هفته دوری کردن، حالا او می خواست به من اهمیت بده؟ امکان نداشت. «تو به من نمی گی چیکار کنم.»

او دستش را در جیب کتش گذاشت. «نمی دونم، اما من یه لباس زیر دارم که تو میز کنار تختم هستش. این چیز دیگه ای رو نشون میده.»

من بهش خیره شدم. هیچ کدوم از اینها برای داناوان جدی نبود. این مثل دانشگاه بود که او با نمره ی من بازی کرد.«تو یه آشغالی داناوان.» من فریاد زدم. «با من حرف نزن. بهم دست نزن. سر کار باهام روبرو نشو.»

ابروهای او در هم فرو رفتند. «تو خیلی عصبانیی. این باعث میشه بخوام باهات سکس داشته باشم.»

عصبانیت در من شعله ور شد. قبل از اینکه به کاری که میکنم فکر کنم، یک سیلی بهش زدم.

او خیلی سریع بود و دست من را گرفت قبل از اینکه به گونه اش برسه. لبخندی شیطنت آمیز بر روی صورتش نقش بست. «اینو برای اتاق خواب نگه دار. خوشم میاد وقتی تو زور میزنی.»

« این نوازش نیست!»من دستم را آزاد کردم. «تو میتونی قوانینت رو داشته باشی و من دنبال می کنم اما تو نمی تونی من و نادیده بگیری و طوری رفتار کنی که انگار من هیچیم و ازم انتظار داشته باشی هر موقع تو حال و مود خوبی بودی من سریع بپرم تو بقلت.»

«من اصلا انتظار همچین چیزی ندارم. دوست دارم روی زانوهات بیای.»

چیزی برای گفتن نبود. اون گوش نمی داد. هیچوقت این کارو نمی کرد وقتی هم می کرد، اهمیت نمی داد. حرف ها برای داناوان ارزشی نداشتند. به تنها چیزی که اهمیت می داد، بازی های مسخرش بودند.

در حالی که چشم هام می سوختند من چرخیدم و راه افتادم.

«سابرینا تو اینجا تنها قدم نمی زنی.» او به دنبالم اومد، اما وقتی سعی کرد نزدیکم بشه، من دستم را ازش دور کردم.

من شنیدم که آهی می کشه.« من نادیده نمیگرفتمت.»

«آره! اصلا نمیگرفتی.» از اینکه باعث شد بهش جواب بدم عصبانی بود. من داشتم راه می رفتم. چند قدم با خیابون فاصله داشتم.

«من اونطوری که فکر می کنی تو رو نادیده نمی گرفتم، من کاری داشتم که باید تا آخر این هفته تموم میشد. باید کل توجهم را روش می گذاشتم.»

من نمی تونستم کاری کنم، با اینکه عصبانی بودم، نمی شد جلوی عکس العملم را بگیرم. او همیشه اینکار رو می کرد. «پس باید مثل یه آدم بالغ رفتار می کردی___یادته میگفتی ما هر دوتامون آدم های عاقل و بالغی هستیم؟ ده ثانیه وقت می گذاشتی و بهم پیام می دادی.»

قبل از اینکه چیزی در جواب بگه، من دوباره راه افتادم.

اما این بار داناوان من را گرفت و دو دستش را ازپشت دور من حلقه کرد. من با بازویم محکم بهش ضربه میزدم و سعی می کردم فرار کنم.

«خدایا سابرینا!!» دست های او دورم محکم شدند.«بس کن!»

من چند ثانیه دیگه هم دست و پا زدم و بعد متوقف شدم. از خودم متنفر بودم که اینقدر زود تسلیم شده بودم اما من در برابر قدرت او ضعیف بودم. هرچقدر بیشتر او مرا محکم نگه می داشت من بیشتر بازوهای سختش را دوست می داشتم.

من با ناامیدی پرسیدم.«چیه؟ چی می خوای بگی؟»

داناوان نفس عمیقی کشید. نفسش گردنم را گرم کرد. دهانش کنار گوشش بود.«تو حواس من و پرت می کنی.» او به آرامی گفت.«اگر زمان بیشتری رو باهات بگذرونم واسه یه مدت طولانی نمی تون تمرکز کنم. تو یه عکس از بدن زیبات فرستادی و من نمی تونستم کل هفته به گوشیم نگاه

بندازم بدون اینکه تحریک بشم. من از تو دوری کردم چون این تنها راهی بود که می تونستم باهات کنار بیام.»

من چشم هام رو بستم و سعی کردم حرف های داناوان رو حضم کنم. داشتم بین حرف هایش منطق پیدا می کردم. من ترسیدم به معنی حرف هایش فکر کنم. دوست داشتم چه معنی بدهند. می ترسیدم حرکت اشتباهی کنم و حدس اشتباهی بزنم. «نمیدونم الان داری چی می گی.»

«دارم میگم با من بیا خونه.»

چپتر 27

ماشین داناوان نزدیک هتل پارک شده بود. ماشین همیشگی نبود، یک تسلای نقره ای بود. این ماشین احتمالا مدرن ترین ماشینی بود که دیده بودم. داناوان به خوبی با این ماشین رانندگی می کرد. ما داشتیم از خیابون های چشمگیر شهر عبور می کردیم.

ما در سکوت حرکت می کردیم. من تحریک شده بودم. دوست داشتم پوست داناوان را لمس کنم و او پوست مرا لمس کند. دوست داشتم بدنم به وسیله ی داناوان کبود بشه، زخمی بشه.

هنوز عصبانی و ناراحت بودم. اما نمی توانستم بدن خودم را کنترل کنم. داناوان قول داده بود وقتی به خانه اش رسیدیم، به این موضوع رسیدگی بکند. این انتظار مرا بی تاب کرده بود.

وقتی به وسط شهر رسیدیم، به این فکر کردم که چرا داناوان گاهی اوقات راننده داشت، برای این بود که خودش نمی خواست اون زنها رو همراهی کنه، مثل من؟ افکار زیادی در سرم جریان داشتند. من چیز های زیادی در مورد داناوان کینکید نمی دونستم. اگر من بیشتر در مود او می دونستم باعث میشد بهش بی علاقه بشم؟ اگر من میفهمیدمش و درک می کردمش، و این ترس ازبین میرفت؛ باز هم بهش کشش داشتم؟

من جواب رو میدونستم. و می ترسیدم که با آن روبرو بشم.

می دونستم احساسات من به مردی که در کنارم بود، فراتر از هوس و اشتیاق بود. اونها فقط مختص سکس کثیف بینمان نبودند. اونها در حد نگرانی او در مورد من در تاریکی جلو میرفتند، در مورد نگرانی او در مورد آبروی من در اداره جلو می رفتند. او امشب به خاطر من اومده بود. من به اومدن داناوان اهمیت می دادم. به نگرانی او اهمیت می دادم و اگر یکدفعه این کارو نمی کرد من آسیب می دیدم.

داناوان قدرت این را داشت که به من آسیب برساند.

نه فقط با دست هایش و کارهایی که با بدنم می کرد، بلکه وقتی او به من اهمیت نمی داد میتونست به من آسیب بزند. میتونست به من آسیب های دائمی بزند. من این موضوع را الان متوجه شدم. و این ترسناک بود.

من هنوز وحشت زده بودم. او هنوز من را می ترساند. حالا او مرا به دلیل دیگری می ترساند.

ما بالاخره در قسمت بالایی شهر، روبروی یک ساختمان شیک ایستادیم. من قبلا اینجا نبودم. به نظر هتل بود. ناامیدی مرا فرا گرفت. من فکر می کردم داناوان مرا به خانه اش می برد. و اینکه رابطه ی ما جدی تر می شد.

اما این چیزی نبود که او دقیقا گفت.

من خیلی آسیب پذیر شده بودم. ترس در بدن و ذهنم به جریان افتاده بود.

ما ماشین را به مامور دربان سپردیم. و به سمت ساختمان شیک راه افتادیم. داناوان دست مرا گرفت. من به انگشتانمون نگاه کردم. متوجه شدم قلبم به سرعت در حال تپیدن است. ما سوار آسانسور شدیم. درها بسته شدند و ما به سمت طبقه بالا به حرکت افتادیم. و من در این لحظه فهمیدم که ما با کسی در مورد ورودمون صحبت نکردیم.

آسانسور در طبقه ی 56 متوقف شد و داناوان مرا به سمت یک در راهنمایی کرد که دقیقا روبروی آسانسور بود. او دست مرا رها کرد تا کارت ورود را دربیاورد. و بعد از باز شدن در من به داخل رفتم.

وقتی لامپ ها روشن شدن، متوجه شدم در مورد هتل بودن این مکان اشتباه حدس زده بودم.

«اینجا زندگی می کنی؟» داناوان بهم کمک کرد تا کتم را در بیاورم.من به سمت پنجره های بزرگ روبرویم رفتم، اینجا یک آپارتمان گرانقیمت بود. نه یک اتاق هتل. محوطه ی اصلی بزرگ و سفید بود با یک شومینه ی بزرگ. مبلمان مدرنی هم این محوطه رو تزئین کرده بود. کف زمین تیره بود. و با فرش های گران قیمتی پوشیده شده بود.

اما خیره کننده ترین چیز نمای شهر بود. من می تونستم سنترال پارک را به وضوح ببینم. من انتظار داشتم خانه ی داناوان تیره تر باشه و رنگ مشکی در اون بیشتر به چشم بیان. بدون اینکه داناوان بگه می دونستم اینجا خونه اوست.

داناوان جواب داد.«من اینجا زندگی می کنم.»

این خانه ی داناوان بود، صندلی داناوان، پنجره های داناوان، منظره ی داناوان و شومینه ی داناوان.

من آپارتمان را با دقت بیشتری نگاه کردم. یک اتاق ناهار خوری رسمی روبروی ورودی اصلی وجود داشت و آشپزخانه پشت آن بود. یک راه پله هم وجود داشت که فکر میکنم به سمت اتاق خوابش بود. چند اثر هنری و تابلو هم دیوار ها رو تزئین می کردند. یک نقاشی آبستره بالای شومینه آویزون شده بود. یک نقاشی آبستره دیگه هم در بخش ناهار خوری بود. این طراحی ها حتما توسط طراح انجام شده بودند اما چیزی نبودند که من انتظار داشته باشم داناوان دوست داشته باشه. اما می تونستم فکر کنم که داناوان نقاشی ها رو انتخاب کرده باشه.

من نباید این رو می دونستم، در مورد مردی که فقط قرار بود باهاش سکس داشته باشم.

اگر او میفهمید من بهش چه احساسی دارم، می تونست از اونها برعلیه من استفاده بکنه و من را به بازی بگیره.

قلبم سریع می تپید، کف دست هایم خیس شده بود. می خواستم فرار کنم. می خواستم بمونم. باید فرار می کردم اما بهش احتیاج داشتم___هر بخش من، به او احتیاج داشت. نیاز داشتم او با من سکس داشته باشه. و اگر این اتفاق می افتاد او به من آسیب می زد.

من باید از اینجا می رفتم.

من چرخیدم و داناوان رو پشت سرم دیدم. او کتش را در آورده بود و در حال آزاد کردن کرواتش بود. چشم های او باریک شده بودند و به من نگاه می کردند. طوری که به نظر می رسید او می تواند تمام افکار من را ببیند. می توانستم از حالت صورتش بفهمم که هیچ راه فراری برایم وجود نداشت.

او قدمی آرام به سمت من برداشت.

من یک قدم عقب رفتم.

او باز هم یک قدم برداشت. اما سریع تر.

من آماده ی دویدن بودم. دوست داشتم داناوان مرا بگیرد. نمیتونستم منتظر داناوان بمانم. من باید حرکت می کردم.

پس دویدم.

من از کنار میز وسط دور زدم و از مبل گذشتم. او درست پشت سر من بود. من دو راه داشتم یا به سمت پله ها برم و یا به سمت آشپزخانه. به سمت پله ها رفتم.

افتادم.

او به من رسید. سعی کردم ازش فرار کنم. با انگشتانم فرش را گرفتم. او پهلوهای مرا گرفت و مرا به پشتم چرخاند و به سمت پله ها کشاند. من نمی توانستم از دستش فرار کنم. دو پله بالا رفت و بعد بالای سر من قرار گرفت.

«نمیتونی از دستم فرار کنی.» او با خشونت گفت و دست های من را بالای سرم قفل کرد.

«لعنت بهت.» نمی دونستم چطوری مطمئنم که داناوان می دونست این یک بازیه. اما این را باور داشتم که او مثل من اعتقاد داشت بخشی از این اتفاق هم واقعی است.

«نگران نباش باهات می خوابم.»

یک زانوی داناوان روی پله کنار من خم شده بود. او مچ دست هایم را با یک دستش گرفته بود و دست دیگرش لباس من را بالا می داد.

بدن من منتظر او بود. اما در این بازی من باید بیشتر مبارزه می کردم تا داناوان بهم پاداش بده و لمسم کنه.

من دوباره بدنم را تکان دادم. سعی کردم پایین تر بروم اما داناوان موهای من را خیلی محکم گرفت و من فریاد زدم.

دست او پایین آمد تا روی دهن من را بپوشاند. دقیقا مثل کاری که تئو انجام وقتی قصد داشت به من تجاوز بکند.

یادآوری این خاطره ضربان قلبم را شدت بخشید. نفس کشیدن برایم سخت شد. اما هرجایی که داناوان لمس میگرد مثل آتش من را می سوزاند. لباس زیرم خیس بود. نوک سینه هایم به شدت برآمده شده بودند.

داناوان متوقف شد و من ترسیدم. او دستش را از دهان من پایین آورد. من آماده بودم بهش بگم که ادامه بده.

او پرسید.«می خوای چقدر بهت آسیب بزنم؟»

خدایا. من تقریبا ارضا شدم. او می دونست.

«می خوای من بهت بگم؟» من بهش نگفتم متوقف بشه. مطمئن بودم او هرکاری با من بکنه من تحمل می کنم.

داناوان بدنش را به من نزدیک کرد و متوجه برآمدگیش شدم. «می خوام بهم التماس کنی تا وایسم.»

لرزه ای بر اندامم افتاد.

«پس یک کلمه ی امن مشخص کنیم.» من تاحالا کلمه ی امن نداشتم. در فانتزی هایم اونها لازم نبودند. اما این بازی واقعی بود.

من قاطعانه گفتم.« "میِدار"»

فک او منقبض شد. اما حرکتی نکرد.

«داناوان؟»

او همینطور بی حرکت مانده بود.« چرا این و انتخاب کردی؟»

البته اون نمی دونست که سازمان میدار، بورسیه ی من را گرفته بود. او احتمالا اسم این سازمان را تا حالا نشنیده بود. داناوان با ثروت و برتری به دنیا اومده بود. احتیاج به کمک این سازمان ها نداشت.

«داستانش طولانیه. دلیل اینکه من نتونستم به هاروارد برگردم این سازمان بود. این کلمه به معنی "پایان" برای منه. »

داناوان همینطور به من با حالتی غیر عادی نگاه می کرد. بدون اینکه حرکتی بکنه.

«ادامه بده.»

او باز هم تکون نخورد. به نظر در افکارش گم شده بود. من تکانی خوردم. «لطفا داناوان!»

بالاخره او تکانی خورد. دستش دوباره دهان مرا گرفت محکم تر و سفت تر.«اگر نمیتونی حرف بزنی ضربه بزن.» لحنش سرد و خشن بود.«همین الان اینکارو بکن تا ببینم فهمیدی، ولی تا انجام بدی این شروع میشه. فهمیدی؟»

من بدون ثانیه ای درنگ، به او ضربه زدم.

او سریع شروع به کار شد. دستش به زیر لباس من رفت و به سمت بین پاهایم حرکت کرد. من پاهایم را بهم نزدیک کردم، نمیخواستم به او اجازه ی ورود بدهم. اما موفق شد بین پاهایم را باز کنه. و بعد خیلی محکم لباس زیرم را پاره کرد و از روی شونه اش پرت کرد.

لعنت!

من برای لحظه ای شوکه شدم و ایستادم. کاملا تحریک شده بودم. ولی بعد دوباره مبارزه کردم، خیلی شدید تر.

من با پاهایم ضربه می زدم. خودم را می کشیدم و تکان می دادم. لباس من کنار بدنم جمع شده بود. و آلتم کاملا در دسترش داناوان بود. او مثل یک حیوان گرسنه به من نگاه می کرد.

با این که اینکار خیلی اشتباه و خشن بود، اما من دوستش داشتم. بیمار گونه بودن و خجالت آور بودن این کار را میفهمیدم اما آنرا هم با آغوش باز می پذیرفتم.

من یکبار دیگه هم تلاش کردم وقتی داناوان داشت شلوارش را باز می کرد. اما داناوان سریع من را به سرجایم برگرداند. مطمئن بودم صبح بدنم کوفته و کبود می شد. وقتی داناوان در حال باز کردن زیپش بود، برای جلوگیری از حرکت من، زانویش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت. درد داشت. نمیتونستم نفس بکشم. کم مانده بود از حال بروم.

وقتی زانویش را برداشت من نفس عمیقی کشیدم. آلت او حالا بیرون از شلوارش بود. با دیدنش حس ترس بهم داد. در بعضی از کابوس هایم داناوان دست از آسیب زدن به من برنمیداشت. این ها بدترین کابوس های من بودند.

من هم ترسیده بودم هم تحریک شده بودم. نمی تونستم خودم را بفهمم.

«تو اینو میخوای.»او نوک آلتش را به بدن من می مالید.«دخترایی مثل تو همیشه اینو می خوان.»

من می خواستمش. من به او ضربه زدم. صدای پاره شدن لباسم را میشنیدم. زانوهایم را خم کردم و نمی خواستم بزارم داناوان واردم بشه. اما او انگشتانش را در زانوهای من کرد و پاهای مرا از هم جدا کرد. پاهایش را بین رانهایم قرار داد و بعد دست هایم را در دستش گرفت.

«حالا وایسا.» داناوان عصبانی و تحریک شده بود. او با دست آزادش، آلتش را به من نزدیک کرد و بعد وارد من شد.

من خیلی خیس بودم و تحریک شده، مثل همه ی رویاهایم در سال های گذشته. او خیلی سریع ضربه می زد. من نمی خواستم سریع ارضا شم.

اما خیلی سریع ارضا شدم. و دوباره بعد از چند لحظه ارضا شدم.

«لعنت.» او زیر لب زمزمه کرد. او دوباره وارد من شد و خیلی عمیق خودش را در من فرو کرد. به شدیدترین شکل ممکن. او با ریتمی ناهماهنگ به من ضربه می زد. من همینطور دراز کشیده بود. و اجازه دادم هر کاری می خواهد بکند. با اینکه خسته و بیحال بودم اما هنوز تحریک شدگیم از بین نرفته بود و تا داناوان به اوج برسه، دوباره دیگه ارضا شدم.

او بر روی من قرار داشت. بدن سنگینش را دوست داشتم. حس امنیت داشتم. آسیب پذیر بودم اما فقط برای داناوان.

بعد از چند دقیقه او کنار من دراز کشید و به سقف نگاه کرد.

«سابرینا؟»

می دونستم او منتظرشنیدن چه جوابی بود.«حالم خوبه.»

فقط اینکه من متوجه شدم در حال گریه کردن هستم. داناوان بلند شد و مرا در آغوش گرفت و گریه های من به هق هق تبدیل شد. او اجازه داد گریه بکنم و دستش را در موهای من حرکت داد. از من سوالی نکرد و مرا از خودش نراند.

من سردرگم بودم. به این فکر میکردم که آیا من دوست داشتم بهم تجاوز بشه؟ اگر واقعا داناوان بهم تجاوز می کرد لذت میبردم؟ چرا از اینکه داناوان خشن بود لذت می بردم. چرا این تحریکم می کرد؟

وقتی آرام شدم به داناوان گفتم.«من اینو می خواستم. به خاطر اینکه نمیخواستمش گریه نکردم.»

«میدونم.» او همینطور دست هایش را در موهای من حرکت می داد.

من به صورتش نگاه کردم.«از کجا می دونی؟»

او نفس عمیقی کشید و به چشم های من نگاه کرد.«چون این چیزیه که من همیشه در تو تشخیص میدم.»

«چون تو هم اینطوری هستی؟» تقریبا مثل زمزمه این را گفتم.

او اشک های من را از روی گونه ام پاک کرد. «آره، چون در من هم این وجود داره.»

ما آرام بودیم. سر من پایین چانه ی داناوان قرار داشت. می دونستم که باید خودم را جمع و جور کنم. ما همچین رابطه ای باهم نداشتیم طوری که من بتونم بمونم. ما رابطه ای نداشتیم که او اینطوری مرا در آغوش بگیره.

اما هر دوی ما لخت بودیم و در آغوش هم قرار داشتیم. من میتونستم چقدر آسیب پذیر باشم؟

من گفتم.«من نمی خوام برم.»

حتی یک ثانیه هم طول نکشید و داناوان گفت. «من نمیخوام بری.»

من گفتم. «باشه.»

«باشه.»

چپتر 28

داناوان مرا به بالای پله ها هدایت کرد. اتاق خواب بزرگی که در آن یک تخت بزرگ قرار داشت که رو به دیواری بود که پنجره های سرتاسری داشت. یک شومینه هم در کنار یکی از دیوارها قرار داشت. بقیه ی اجزای اتاق سفید بودند.

من به سمت سرویس بهداشتی رفتم. در حالی که لباس هایم را در می آوردم؛ داناوان یک حوله بر روی پیشخوان برایم گذاشت و گفت.« راحت باش تا هرزمانی میخوای دوش بگیر.»

می خواستم ازش درخواست کنم بمونه. نگاه داناوان بهم میگفت او هم میخواد پیشم بمونه.

اما من ازش درخواست نکردم. نمیدونستم به چی فکر می کنه و شاید به این احتیاج داشت که تنها بمونه. او همیشه بعد از سکسمون تنها بودن رو ترجیح می داد.

شاید من هم باید تنها می موندم. من شروع کردم به شستن بدنم. من بعد از پایان کارم حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم.

داناوان کنار پنجره ایستاده بود. یک لیوان اسکاچ در دستانش بود. او یک شلوار راحتی تیره بر تن داشت. و پیرهنی بر تنش نبود. من نمی توانستم چشم هایم را از روی عضله های شکم او بردارم. به بدن او خیره شده بودم. به بازوهای قدرتمندش.

مشخص بود داناوان احساس راحتی می کرد. بدنم حس عجیبی داشت بعد از اینکه داناوان را اینگونه با خیال راحت دیدم.

داناوان متوجه من شد و به سمتم برگشت. من باید ازش تشکر می کردم اما نمی تونستم کاری بکنم. اما داناوان شروع به صحبت کرد.«اگر همینطوری به نگاه کردنم ادامه بدی دوباره بدنت کثیف می شه.»

مثل یک دختر نوجوان هیجان زده گفتم. «من تاحالا بدون پیرهن ندیده بودمت.»

او با نیشخندی بر لبش گفت. «اگه می دونستم اینقدر روت تاثیر میزاره زودتر برات لخت می شدم.»

«واقعا این کارو می کردی؟»

«احتمالا نه.» همونطور که فکر می کردم.«یکمی خوردنی آوردم. نوشیدنی میخوای؟»

متعجب شدم. انتظار داشتم وقتی از حمام بیرون میام، اون من و به خونه بفرسته. مهمان نوازی داناوان تحت تاثیر قرارم داد. این یعنی من می تونستم بمونم؟ «اسکاچ لطفا.»

او نوشیدنی را در کنار میز تخت گذاشت. من ازش پرسیدم. «لباسم رو کجا گذاشتی؟»

«آویزونش کردم میتونی بعدا برش داری.»

پس اون واقعا من و از خونه بیرون نمی انداخخت.

وقتی او از اتاق بیرون رفت. من در حال خندیدن بودم.

من یکی از بلوز های داناوان را که پشت صندلی قرار داشت را پوشیدم. من روی زمین جلوی تخت نشستم. روی فرش.

داناوان چند دقیقه بعد برگشت و به نظر از انتخاب من تعجب کرده بود. او نوشیدنی من را داد و یک ابرویش بالا رفت.

«ممنون. میخواستم به پنجره نگاه کنم.»

معلوم شد که او به خاطر جایی که من نشستم تعجب نکرده. «من بهت غذا و نوشیدنی تعارف کردم، بهت لباس تعارف نکردم.»

«تو لباس پوشیدی.» من به داناوان اشاره کردم.

«خونه ی من، قوانین من.»

«فک کنم باید عوضشون کنی. من الان راحتم.»

داناوان کنار من نشست. پاهای بلندش را روبرویش دراز کرد.

«ما از کاندوم استفاده نکردیم.» تا این لحظه به این فکر نکرده بودم.

داناوان آروم بود. « تو پیشگیری میکنی.»

من قرص ضد بارداری استفاده می کردم. اما به داناوان نگفته بودم. اما حامله شدن تنها دلیل استفاده از کاندوم نبود. «و تو به نتیجه رسیدی که...؟»

او سرش را خم کرد.«تو از کلمه ی امنت استفاده نکردی.»

من نمی دونستم برای این مورد هم میتونم از این کلمه استفاده کنم. «نمی خواستم ازش استفاده کنم.»

او با نیشخند گفت.«پس واسه چی نگرانی؟»

من به این فکر می کردم که شاید داناوان بیماری مقاربتی داشته باشد چون با زن های زیادی رابطه داشت. این فکر باعث دل دردم شد. فکر سکس داناوان با کس دیگری عذابم می داد.

پس من نباید بهش فکر می کردم.

داناوان گفت.«من تو ده سال گذشته سکس بدون کاندوم نداشتم.»

او جدی بود. «اه» احتمالا بعد از مرگ آماندا او با هر زنی که بود از کاندوم استفاده میکرده به جز نامزدش؟ «چرا؟»

«تو می دونی چرا.» اون با نگاهی جدی به من خیره شد.

«منم با کس دیگه ای بدون کاندوم نخوابیدم.»

او با لبخندی بر لبش گفت.«می دونم »

«تو خیلی از خود راضی هستی.تو از کجا می دونی ؟»

«چون میدونم.»

«همونطور که گفتم خیلی از خود راضی هستی.»این داناوان رو جذاب می کرد. من جرعه ی دیگری از اسکاچ خوردم.

جو بینمون شدید شده بودم. مطمئن بودم داناوان داره تصمیم میگیره که بخوابیم و یا اینکه سکس داشته باشیم. داناوان خیلی آرام بود بر خلاف من.

او بالاخره بعد از زمانی طولانی، به سمتم خم شد و دهانش را به گوشم نزدیک کرد. «حالت چطوره؟» با سکسی ترین حالت ممکن این را گفت.

من لبم را گاز گرفتم و ران های پایم را بهم فشار دادم. «خوبم.»

او بینی اش را کنار گوشم حرکت داد. «من میخوام دوباره باهات سکس داشته باشم، به جوابی بیشتر از خوب بودن احتیاج دارم.»

«وقتی اینقدر نزدیکی سخته که چیز بیشتری از این بگم.»

«امشب ما سکس خشن داشتیم. باید بدونم الان حالت چطوره.»

اه. منظور اون در مورد قبل بود.

گونه های من سرخ شدند.«خدایا این خجالت آوره.»

من ادامه دادم.«تو آلتت و تو دهنم کردی و کم مونده بود خفه بشم، من برای نمره ی بهتر باهات سکس کردم و بدون لباس زیر به خاطر تو، توی رستوران نشستم. بعد تو اینو خجالت آور می دونی؟»

این باعث شد او لبخند بزنه.

من به فکر فرو رفتم.«اون احتمالا من و به یاد نمیاره. مست بود و من مهم نبودم. یک دختری که تو یه مهمونی دانشگاهی گیرش انداخته بود.»

«تو منظورت تئودور شرایدنه؟» داناوان به نرمی گفت.

«آره اون، فکر کنم فکر نمیکرد هیچوقت دیگه من و ببینه.»

من خیلی موقعها سعی کردم دنبال او برم اما هر دفعه از گشتن پشمون شدم. «مطمئنم اون یک روز هم با ترس زندگی نمی کنه.»

دست داناوان پشت کمر من قرار داشت. «اون دنبالت نمیاد سابرینا. اینو میدونی که؟»

من شانه ای بالا انداختم.

او جلوتر آمد.«سابرینا؟»

«میدونم اما بعضی موقعها فک میکنم ممکنه بیاد.» سعی کردم لبخند بزنم.

«نمیاد، بهت قول می دم.» داناوان به چشم های من نگاه می کرد.«اون احتمالا اصلا تو رو به یاد نمیاره.»

«می دونم، حق با توئه اما اون منو می ترسونه. ترسی که لایه های زیادی داره و عمیقه. و به راحتی از من دور نمیشه. موقعهایی من رو درگیر می کنه که اصلا انتظار ندارم. اما من خوبم. واقعا. کاری

که ما امشب کردیم من رو به یاد گذشته انداخت اما من ازش پشیمون نیستم. و دوباره انجامش میدم.»

کمی سرخ شدم که این بازی را دوست داشتم.

من سعی کردم به خودم و داناوان فکر کنم و افکار خودم را منحرف کنم. به داناوان نگاه کردم.«من میخوام دوباره انجامش بدم. الان نه، همیشه نه، اما حتما یک موقعی انجامش بدم. این همه ی چیزی بود که من تصور می کردم. متاسفم که خرابش کردم.»

داناوان با لبخند شیطنت آمیزی گفت.«بهم اطمینان کن، تو خرابش نکردی.»

من به چشمانش نگاه می کردم. نمی خواستم داناوان را از دست بدم، هیچوقت. من یکدفعه بر روی پاهایش نشستم. او زانوهایش را بالا آورد تا من راحت تر بشینم. من دستانم را بر روی بالاتنه ی او کشیدم.

من زمزمه کردم.«تو هم منو می ترسونی.» تکانی رو در آلتش حس کردم.

داناوان انگشتش را از روی گردنم تا شکاف بین سینه هایم کشید. «اینو دوست دارم.»

«اما متفاوته.»

داناوان انگشتانش را از گردنم تا چونه ام کشید. انگشتش را بر روی لب پایینیم قرار داد.«چون من تئو رو متوقف کردم؟»

«چون من می خوام منو برترسونی. و تو اینو می دونی. » من انگشتش را محکم مکیدم.

او ناله ای کرد و انگشت خیسش را از دهان من خارج کرد و پشت گردنم قرار داد. و بعد مرا بوسید. زبان ها ی ما باهم حرکت می کرد. بوسیدن ما برای زمان طولانی ادامه داشت. من بلوزم را

در آوردم و دست های داناوان بر روی بدن من حرکت می کرد. داناوان سینه های مرا لمس میکرد و آلتش را به باسنم فشار می داد.

من او را لمس می کردم درحالی که می بوسیدمش. این فراتر از رابطه ی فقط سکس بود.

من محکم گردن او را گرفته بودم و با دست دیگرم موهایش را لمس می کردم. می دونستم باید داناوان را محکم در بر بگیرم.

بالاخره داناوان من را بلند کرد و بر روی تخت گذاشت. بعد شلوارش را در آورد. بالاخره او را لخت دیدم. او متوجه نگاه من شدم. «خواهش می کنم.» نمی دونستم برای چی التماس می کردم اما داناوان می دونست من چه چیزی می خوام.

داناوان سریع بر روی تخت کنار من دراز کشید و پشتم قرار گرفت. من نمی تونستم داناوان را ببینم اما او صورتم را به سمتش چرخاند و شروع به بوسیدن من کرد و در همان لحظه آلتش وارد من شد.

او خیلی عمیق به من ضربه می زد. بعد داناوان به پشت خوابید و حالا من به پشت بر روی او خوابیده بودم. داناوان بر زیر من بود و من روی او قرار داشتم.نگاهم به سقف بود. بوسیدن داناوان در این حالت سخت بود. اما حالا داناوان به بدن من دسترسی کامل داشت و سینه های مرا لمس می کرد و بین پاهایم را مالش میداد و من به اوج رسیدن نزدیک بودم.

او دستور داد.«ارضا نشو.»

«نمیتونم جلوی خودم و بگیرم نزدیکم.»

او از بین دندون هایش نزدیک گوشم هشدار داد.«نه! سابرینا.»

«پس اینطوری لمسم نکن. این عادلانه نیست.» داناوان همینطوری به لمس کردن من ادامه می داد. «اه___اه»

«خونه ی من قانون من. یادته؟»

«اه خدایا» من ناله ای کردم. او داشت به جای حساسی ضربه میزد. «اخ خدایا، نمیتونم.»

«میتونی.»

میدونستم نافرمانیم نتیجه ای داره.

و من می خواستم ازش پیروی کنم. چون روی تختش بودم.

میخواستم خوشحالش کنم.

داناوان محکم تر به من ضربه می زد. «سابرینا تو حق نداری ارضا بشی.» اما این فایده نداشت، چون هر کاری که او می کرد من را به سمت به اوج رسیدن می برد.

او فریاد زد. «حالا»

دقیقا همان زمان من به اوج رسیدم. موج هایی از لذت مرا فرا گرفتند.

داناوان همزمان با من به اوج رسید. این عالی بود. این بیشتر از هر چیزی بود که ما قبلا با هم به اشتراک گذاشته بودیم.

حداقل برای من اینطوری بود.

من چشمانم را بستم تا نفسم به حالت عادی برگرده.

من تقریبا نیمه خواب بودم وقتی داناوان روی من را کشید و مرا در آغوش گرفت.

داناوان در رویایم در گوشم چیز های خوبی زمزمه می کرد که به من آرامش می داد. مطمئنم اگر بیدار بودم او این چیز ها را نمی گفت.

چپتر 29

بوی قهوه ی تازه مرا از خواب بیدار کرد.

من امروز متفاوت بودم. خمیازه ای کشیدم و بدنم را کشیدم.

باید لباس هایم را پیدا می کردم.

در کمد لباس داناوان به دنبال پیراهنم گشتم. اونجا بوی داناوان را می داد. در اونجا تی شرت های کمرنگی را دیدم. به این نتیجه رسیدم اگر یکی از اونها رو بپوشم داناوان ناراحت نمیشد. اگر هم میشد من اهمیت نمی دادم.

بعد از رفتن به سرویس بهداشتی و پوشیدن اون تی شرت به طبقه ی پایین رفتم. داناوان را پشت پیشخوان دیدم که تبلت در دستش بود و داشت مطلبی را می خواند. او یک تی شرت قهوه ای روشن پوشیده بود و یک شلوار راحتی بر تنش بود.

او متوجه حضور من شد اما برنگشت.

«سلام.»

او به آرامی به سمت من برگشت. چشم هایش را باریک کرد. اخمی کرد و به سمت کابینت رفت تا یک لیوان بردارد. «یادم نمیاد برات تیشرت گذاشته باشم.» او لیوان رو بهم داد.

من لبخند زدم فکر کردم شوخی می کنه اما سریع متوجه شدم اون جدیه.

«سردم بود.» حالا که روز شده بود اون از من میخواست که سریع برم.«اگر اشکالی نداره بعد از اینکه دوش گرفتم لباسم و می پوشم.»

شایدم اون می خواست من لخت باشم.

من نفسم را حبس کردم.

«فک نکنم مشکلی باشه.» لحن اون عادی بود.

من به سمت قهوه ساز رفتم و برای خودم قهوه ریختم، سعی کردم فشاری که بهم از رفتار سر داناوان وارد شد را نادیده بگیرم و بروز ندم. هوای بین ما عوض شده بود. نمی دونستم ما چی هستیم و در آینده چی میشیم.

من معمولا قهوه ام را با شکر و خامه می خوردم. اما نمی خواستم از مهمون نوازی داناوان سواستفاده بکنم. به خاطر همین چند قاشق شکر ریختم و از پیشخون دور شدم.

داناوان خامه را از یخچال در آورد و گفت.«معمولیه؛ همه ی چیزیه که من دارم.»

«ممنون. همین خوبه.»من لیوانم را جلویش گرفتم تا برایم بریزد. به این فکر می کردم که من بهش گفتم قهوه را با چی می خورم یا او خودش حدس زده.

«واسه صبحونه تخم مرغ و تست و میوه هست.» داناوان در یخچال را باز کرد.

« من معمولا فقط____» او یک کاسه ماست یونانی به دستم داد.

«و ماست.»

«ماست خوبه ممنون.»

«قاشق تو دراور پشتیته.»

«تو از کجا می دونستی___؟»

«تو بیشتر موقعها صبحونه ات رو تو اداره می خوری. هر روز همین و » وقتی من به سمت دراور نرفتم او خودش کشو را باز کرد و یک قاشق در ماستم گذاشت.

من بهش لبخندی زدم و اینبار چشم های او آروم تر بودن.

داناوان خیلی نزدیک من بود. می خواستم ببوسمش. یک قدم به سمتش رفتم اما او سریع ازم دور شد.

«ببین.» او از نگاه من دوری می کرد.«من یک سری کار دارم که باید بهشون برسم.»

... این یعنی من باید خودم را جمع و جور می کردم.

حس ناامیدی من را فرا گرفت.

«من زود دوش میگیرم و میرم.» حداقل این بار مودب تر بود.

من لیوانم را روی میز پیشخوان گذاشتم. «منم امروز کار دارم. باید زود به کارم برسم.»

«لازم نیست عجله کنی. حداقل قهوه ات رو تموم کن.»

من سری به نشانه ی موافقت تکان دادم و جرعه ای از قهوه ام خوردم. داناوان به تبلتش خیره شد. واقعا دیشب معنایی برای داناوان نداشت.«وستن هنوز ازت میخواد گزارش "ای او آر" بهش بدی؟»

«آره، اون گزارش ها وقت گیرن و استفاده ای ندارن.»

او سری تکان داد.«موافقم. موقعی که به من گزارش بدی من کمشون می کنم.»

من اخم کردم.«من باید به تو گزارش بدم؟»

«ما قوانین خاصی داریم اما با اینحال تو نمی تونی به وستن گزارش بدی وقتی باهاش قرار میزاری.»

من کم مانده بود لیوانم را بندازم.«تو داری شوخی میکنی. آره؟»

داناوان به سمت من برگشت. «نه شوخی نمی کنم.» با جدیت این را گفت.

معلوم بود شوخی نمی کنه. لحن و تن صدایش جدی بود.

«من و وستن قبل از اومدن تو در این مورد بحث کردیم. تصمیم گرفتیم تا زمان قرار گذاشتنتون منتظر بمونیم، بعد از اینکه شما قرار بذارید تو باید به من گزارش بدی.»

من لیوانم را روی پیشخوان گذاشتم و دست هایم را کنار پیشانیم گذاشتم.«صبر کن.....چی شد؟»

«وقتی تو شروع کردی با وستن قرار گذاشتن.» داناوان داشت به آرامی و شمرده صحبت می کرد.«تو به جای اون به من گزارش می دی.»

این آشنا بود. وقتی من برای کار اومده بودم داناوان در مورد اینکه من به کس دیگه ای گزارش بدم باهام شوخی کرده بود. اونها در مورد وقتی که من و وستن در آینده به صورت جدی باهم بودیم بحث کرده بودند و به یک توافق رسیده بودند.

خدایا، این مربوط به گذشته میشد.

و داناوان فکر می کرد این سناریو هنوز پاربرجاست؟

«نه» من سرم را به نشانه ی مخالفت تکام می دادم. «نه.»

«نه؟» داناوان دست به سینه شد و به پیشخوان وسط آشپزخانه تکیه داد.

«نه!» گاهی اوقات این بازی های او برام جذاب بود اما الان نه. «من با وستن قرار نمیزارم!»

«الان نه، این بعد از وقتیه که عروسش تموم شد.»

من دست هام رو در هوا چرخوندم.«من با وستن قرار نمی زارم! نه الان نه هیچ وقت دیگه ای! تو چرا اصلا فکر کردی من ....؟» من متوقف شدم. شاید من این موضوع را برای داناوان مشخص نکرده بودم.

داناوان فکر میکرد من هنوزم در فکر وستن بودم و منتظرش بودم؟

«باشه.»سعی کردم خودم را آرام کنم. «من گفتم که منتظرش می مونم اما الان نه. من بهش علاقه ندارم. اون کسی نیست که من بهش علاقه دارم.» نمی تونستم از این واضح تر بگم.

داناوان لحظه ای فکر کرد و بعد شانه ای بالا انداخت.«حیف. به نظر شما دوتا برای هم مناسب بودید.»

«ما حتی یکذره هم برای هم مناسب نبودیم.» به علاوه من با تو هستم.

او به آرامی لیوان قهوه اش را شست.«نمی دونستم احساساتت عوض شده.»

او دوباره یک عوضی کامل شده بود. «احساسات من عوض نشدن و تو هم خیلی خوب این و می دونی. من از همون اول هم احساسی نداشتم. تو کسی بودی که من و به سمتش هول می دادی و این به خاطر این بود که تو می خواستی من رو از خودت دور کنی.»

داناوان به سمت من برگشت و با عصبانیت به من خیره شد.«چی گفتی؟»

نگاه سرد و لحن خشکش لرزه ای بر اندامم انداخت.

من دست به سینه شدم.«تو شنیدی چی گفتم.»

او یک قدم به من نزدیک شد، اخم کرده بود.« تو فکر میکنی رابطه ی ما بیشتر از اون چیزیه که به نظر میاد؟»

یکدفعه بغض کردم. این فرصتی برای من بود که بهش بگم رابطه ی ما تغییر کرده و بیشتر از سکس هستش. اما می دونستم داناوان چطور برخورد میکنه.

من راحت ترین جواب رو دادم.«نه، چیزی به اسم ما وجود نداره. این درسته. مگه نه؟»

او حالت ناجورش را برای چند ثانیه نگه داشت و گفت.«آره.»

«پس ما مشکلی نداریم.» دست های من در حال لرزیدن بودن وقتی من به سمت قهوه و ماستم رفتم. اشتهای من از بین رفته بود.«من گرسنه نیستم. خونه دوش می گیرم. تو میتونی به زندگیت برگردی.»

پنج دقیقه بعد من لباس پوشیده بودم. خوشبختانه کتم اشک های روی لباسم را پوشانده بودند. داناوان من را کنار در دید.«رانندم پایین پله ها منتظرته.»

من زمزمه کردم.«ممنونم.»

داناوان کنار درش ایستاد و سوار شدن من در آسانسور را دید. وقتی در آسانسور در حال بسته شدن بود من سرم را بالا آوردم و به چشمان داناوان نگاه کردم. آخرین چیزی که دیدم پشیمانی در چشم هاش بود.

نمی تونستم بفهمم این از این پشیمان بود که اجازه می داد من برم و یا اینکه اجازه داد بود من وارد خونش بشم.

چپتر 30

من کل روز خودم را مشغول کار کردم تا به داناوان فکر نکنم. وقتی منتظر غذای چینیم بودم، گوشیم صدا داد و یک پیام برایم اومد.

«من دسر می خوام، کی می تونم بیام دنبالت.» دوست داشتم سریع جواب بدم. اما خودم را مجبور کردم که سریع جواب ندم.

من نمی دونستم اینقدر سخت به داناوان علاقه مند شدم. اینقدر سریع. باید دیگر به او فکر نمی کردم. باید تصمیم میگرفتم که چه کاری کنم.

تا عصر یکشنبه من به کارهای زیادیم رسیدم. وقتی در خانه بودم غذای چینی سفارش دادم و با دیدن تلویزیون سعی کردم خودم را مشغول کنم. اما فکر داناوان از من دور نمیشد. اگر می خواستم فقط با او سکس داشته باشم، نمی تونستم بدون احساس این کار و بکنم. و وانمود کنم بین ما چیزی نیست.

گزینه ی دیگرم چی بود؟ من برای تمام کردن رابطه ام با داناوان آماده نبودم.

فعلا هم برای داشتن رابطه ی دوباره آماده نبودم.

هنوز نه.

بدون جواب دادن، تلفنم را سایلنت کردم و روی میز قهوه گذاشتم. میتونستم حداقل یک شب از داناوان دوری کنم.

چهار ساعت بعد من سریع از زیر دوش بیرون آمدم به خاطر صدای در.

میدونستم اون کیه. داناوان به آپارتمانم آمده بود.

من حوله ام را دور خودم محکم گرفتم و به سمت در رفتم.

«اینجا چکار میکنی؟» وقتی داناوان را پشت در دیدم پرسیدم.

داناوان یک شلوار خاکی رنگ پوشیده بود به همراه یک پیراهن طوسی. که باعث میشد قلب من سریع تر بزنه. «تو به پیام هام جواب ندادی.»

«پیام هات؟» او باید چند تا پیام فرستاده باشه.

باید انتظار این را داشتم. « این عادلانه نیست که من نمی تونم مثل خودت، تو رو نادیده بگیرم. مطمئنم دربانت بدون اجازت هیچوقت من رو راه نمی ده.»

فک اون سفت شد.« تو داری ازم دوری می کنی.»

مشخصا الان اینکارو نمی کردم.

من در را به اندازه ی کافی باز کردم تا داناوان به داخل بیاد.«بیا داخل.»

داناوان مثل دفعه ی قبل طوری وارد شد که به نظر صاحب این مکان بود، که البته بود.

من در را بستم و به سمت میز رفتم تا تلفنم را بردارم. هفت پیام از طرف داناوان آمده بود.

ازین متنفر بودم که این باعث میشد فکر کنم من خاص هستم.

«چرا ازم دوری می کنی؟»

«اگر میخواستم در موردش حرف بزنم، ازت دوری نمی کردم.»من به سمت آشپزخانه رفتم. تا یک لیوان دیگه شراب مرلوت بخورم.

من بهش تعارف کردم اما او قبول نکرد.

«خوب من اینجام. از اینجا نمی رم تا تو برام توضیح بدی یا اینکه آلتم و تو گلوت خالی کنم. انتخاب با توئه.»

زانوهام لرزیدن. «من نمی تونم باهات سکس داشته باشم داناوان.»

او به نظر می رسید آماده بحث کردنه اما وقتی نگاه عصبانی من را دید متوقف شد.

«باشه، سکس تو گزینه ها نیست. الان!»

خداروشکر او موافقت کرد. چون من همین الانش هم او را می خواستم. من نباید به داناوان فکر می کردم. باید کاری میکردم تا او خونم را ترک کنه.

«من نمی خوام دربارش حرف بزنم؛ تو هم نمیخوای با من در بارش حرف بزنیم.» من به سمت در اشاره کردم. «پس فعلا بهتره بری.»

داناوان حرکت نکرد و سرش را به سمت من خم کرد. «تو نمی تونی در مورد این موضوع مطمئن باشی.»

من مطمئن بودم. «داناوان____»

«حرف بزن سابرینا! حرف بزن یا اینکه من یه راه پیدا می کنم که مجبور شی حرف بزنی. قسم می خورم.» لحن صداش جدی بود. اونقدری که من را می ترساند و هم تحریکم می کرد.

من نمی خواستم این حرف و بزنم. اما یکدفعه نتونستم جلو خودم را بگیرم و گفتم. «تو چطور فقط با من می خوابی و میگی باهم تو رابطه نیستیم؟»

«چی؟»

من شروع کردم به راه رفتن. «تو با کس دیگه سکس نداری و من هم همینطور.»

او به سمت من برگشت.«تو میخوای من با زن های دیگه هم بخوابم؟»

«نه. تو خودت میخوای با زن های دیگه بخوابی؟»

صورت او حالت خاصی نداشت.« در حال حاضر نه.»

این خوب بود.«پس چطور میگی ما تو رابطه نیستیم؟ ما دیگه از کاندوم استفاده نمی کنیم.»

او سرش را تکون داد طوری که یعنی این بحث مسخره بود.

داناوان روبروی من ایستاد.«ما تو یه رابطه ی جنسی هستیم. حالا با این کلمه ها راضی شدی؟ فقط یک کلمه است سابرینا.»

«بقیه اش چی؟ چیزایی که به من گفتی؟» کلمه ی رابطه من رو خوشحال کرد.

«مثلا چی؟»

من دوباره قدم زدم.« مثلا بهم گفتی به خاطر فکر کردن به من نمی تونی رو کارت تمرکز کنی یا به خاطر من با تام برنز حرف زدی.»

« این به خاطر این بود که تو اداره همه چیز عادی پیش بره.»

من ایستادم و با دقت نگاهش کردم.«نمیدونم فقط به من داری دروغ میگی یا به خودتم دروغ میگی؟»

«اه لطفا! من به هیچکس دروغ نمی گم. من در مورد با تو بودن خیلی فکر کردم.» بعد او دست هاش رو به کمرش زد و به من خیره شد تا من منکر حرفم بشم.

موهای خیسم را به یک سمت داد.«میدونم.»

من فقط مطمئن نبودم که آیا اون حقیقت را قبول می کنه و یا نه.

«ببین تو میگی رابطه ی ما فقط سکسه ولی بعد جلوی در آپارتمان من پیدات میشه چون به چندتا پیامت جواب ندادم! این رفتار کسی نیست که فکر میکنه این فقط سکسه. این سردرگم کننده است و عادلانه نیست. من نمیدونم باید چیکار کنم و به چی باور داشته باشم.»

این بحث هیچکدوم از مارو متقاعد نکرده بود.

بعد از مکثی طولانی، داناوان مهمترین سوال شب را پرسید.«سابرینا تو چی میخوای؟»

من چشم هام رو برای لحظه ای بستم. من چیزی که الان هستیم رو می خوام.»

داناوان به نظر راحت می رسید. به جلو آمد و دست من را گرفت.«من نمیفهمم پس چرا ما داریم بحث می کنیم.» اون یک دستش را به زیر حوله ی من برد و سینه ی من را پیدا کرد و اون را مالش داد. «چیز دیگه ای هست که بخوای بگی؟»

من ناله ای کردم.«آره، می خوام تو این و قبول کنی که چیزی که بین ما هست بیشتر از اون چیزیه که تو گفتی.»

دست او سریع دور شد و زیر زبونش چیزی گفت.

برای چند ثانیه به من خیره شد.«منظورت از قبول کردن چیه؟ ما یک رابطه ی جنسی داریم که به هم وفاداریم. این چیزیه که می خوای بشنوی؟»

«این شروعه.» امیدواری رو حس می کردم. او داشت به حرف هام گوش می داد. صحبت می کرد. تلاش می کرد.

«دیگه چی؟»

من آب دهنم را قورت دادم.«اجازه بدیم این رابطه ازین چیزی که هست بیشتر بشه.»

«نه.» او مرا رها کرد و دور شد.«امکان نداره. نمیتونه بیشتر بشه.»

می تونستم درد کلماتش رو بین استخوان هام بفهمم. داناوان چطور می تونست همچین حرفی بزنه؟ همین الانش هم رابطه ی ما بیشتر شده بود.

من بند دور حوله ام را محکم کردم و سعی کردم جلوی اشک هایم را بگیرم.«من قبول ندارم.»

داناوان دستش را مشت کرده بود و به سمتم اومد.«منظورت عشقه؟ تو اینو میخوای؟»اون کلمه ی عشق رو طوری گفت که انگار یک بیماریه.

«به اون سمت میره.»

اون سرفه ای کرد.«به اون سمت نمیره.»

من نفس های آرومی کشیدم. امیدوارم بودم که او متوجه نشه کلماتش چقدر دردآور بودند. زخم های عمیق ترس بعد از سال ها بهم نزدیک شده بودند. من کافی نبودم.

اگر مساله این بود، داناوان باید مستقیم این رو بهم میگفت.

«چرا؟» صدای من واضح نبود.«بگو. چون من به اندازه ی کافی خوب نیستم؟ چون من دختر مناسب نیستم؟ چون تو هیچوقت کسی مثل من رو نمیتونی دوست داشته باشی؟ فقط بگو. من باید بشنومش.»

دست مشت شده او باز شد. حالت صورتش نرم تر شد.«چون من نمیتونم کسی رو دوست داشته باشم سابرینا. نمیتونم عاشق بشم.»

«نمیتونی؟» لب هایم در حال لرزیدن بود.«یا نمی خوای؟»

« هر دوتاش. نمی تونم و نمیشم. این تو زندگی من غیر ممکنه. امکان نداره کسی اونقدر نزدیک بشه و من به خاطر هیچکس عوض نمی شم. حتی به خاطر تو.» او یک انگشتش را با خشونت به سمت من گرفت. «مخصوصا تو.»

این یک ضربه ی دیگه بود. این دفعه به جای اینکه باعث بشه من گریه کنم، باعث شد من هم بخوام بهش ضربه بزنم. اگر اون میخواست من رو مقصر بدونه، من هم آماندا رو مقصر می دونم.«به خاطر آماندا؟»

او سرش را با عصبانیت تکان داد.«ما درباره ی آماندا حرف نمی زنیم.»

من به خواسته اش احترام گذاشته بودم و در مورد نامزد مرده اش صحبت نمی کردم اما این ها قانون او بودند نه من. «تو دوسش داشتی، از دستش دادی پس به خاطر این دیگه نمی خوای کسی و دوست داشته باشی؟ همینه؟»

«گفتم در مورد آماندا حرف نمی زنیم.» او از من دور شد.

من به دنبالش رفتم.«تو میترسی اگر دوباره عاشق بشی بهت آسیب وارد بشه؟ مساله اینه؟»

«سابرینا بسته.» او هشداد داد. به من نگاه نمی کرد.

من عقب نکشیدم.«ما آدم ها رو از دست می دیم داناوان، نمی تونیم دیگه زندگی نکنیم وقتی این اتفاق می افته. چون اون مرده___»

داناوان یکدفعه به سمت من برگشت.«اون به خاطر من مرده!»

صدای بلند او در آپارتمانم پخش شد.چرا اون میگفت آماندا به خاطرش مرده؟

من به چیز هایی که در مورد آماندا می دونستم فکر کردم. اون تو یک تصادف ماشین مرده بود. یک راننده باعث شده بود آمانده مسیرش را عوض کنه و به ترافیک برخورد کنه و تصادف بکنه.

این چیزی بود که وستن به من گفته بود. «نمی فهمم چی داری میگی.»

«تصادف ماشین آماندا به خاطر من اتفاق افتاد.» او مثل همیشه نبود.«این چیزیه که دارم بهت میگم.»

«نمیفهمم. تو باهاش تو ماشین بودی؟ تو توی جاده بودی؟»

«نه اینطوری نبود.» داناوان دستش را به پشت گردنش برد.«وقتی من عاشق میشم، کارایی می کنم که نباید می کنم. خیلی درگیر میشم.»

«متوجه نمیشم.»

«من بهش وسواس داشتم و یک کاراگاه خصوصی گرفتم که دنبالش کنه. من باید می دونستم اون همیشه کجاست. آماندا فهمید و ما درگیر شدیم. اون بهم گفت عروسی رو بهم می زنه اگر من اینکارو ادامه بدم. اما من نمی تونستم. به خاطر اینکه من باید در مورد اون همه چیز رو می دونستم.»

عشق دوران جوانی اینطوری نبود؟ حس سلطه طلبی؟

«من به کاراگاه گفتم آماندا را دنبال کنه. مرگ اون تصادف نبود. آماندا در مسیر مخالف رانندگی می کرد تا کاراگاه گمش بکنه.»

دست من به سمت دهانم رفت.«اه خدای من.»

«دقیقا!»

«کس دیگه ای در مورد این می دونه؟»

«کاراگاه خصوصی می دونه.»

من سری تکان دادم. من روی مبل نشستم. داناوان طوری از این تصادف صحبت می کرد که انگار توانایی کشتن یک نفر را داشت.

آیا اینطور بود؟ چیزی که داناوان تعریف کرد، عادی نبود. سالم هم نبود. اما من کسی نبودم که او را قضاوت کنم.

این که حسادت و شک داناوان او را به این مسیر کشانده بود با توجه به سنش قابل درک بود. آماندا در تصادف مرده بود. کاراگاه خصوصی قصد کشتن او را نداشت.

داناوان خودش را زیادی مقصر می دونست.

من میتونستم درکش بکنم.

من سرم را بالا آوردم و دیدم داناوان به من نگاه می کند.«میدونم خودت رو مسئول می دونی اما___»

او حرفم را قطع کرد.«این تقصیر من نبود؟ من به کاراگاه خصوصی پول دادم تا تعقیبش کنه. من بهش گفتم حتی اگر لازم بود خشن رفتار کنه.»

قلبم به درد اومد. تمام این سال ها داناوان این بار را با خودش حمل می کرده.

«داناوان...»

«این دوباره اتفاق نمی افته. میفهمی چرا؟ من دیگه همچین آدمی نمیشم.»

من به سمتش دویدم.«تو نمی تونی اینکارو با خودت بکنی.» من خودم را به سمتش پرت کردم و دستم را روی سینه اش کشیدم.«تو نمی تونی به خاطر اتفاقی که ده سال پیش افتاده خودت را مقصر کنی. این یه تصادف بود.»

او من را لمس نکرد.«اون تصادف نبود، تقصیر من بود. اون مرده چون من دوسش داشتم.»

من دستم را دراز کردم تا گونه اش را بگیرم.«تو نمیتونی بقیه ی عمرت خودت رو واسه اتفاقی که از قصد انجامش ندادی مقصر بدونی. نمی تونی بقیه ی عمرت رو تنها باشی.»

او یک قدم به عقب برداشت. خودش را از من دور کرد.«من خودم و مجازات نمی کنم.»حالت صورتش سخت و جدی بود.«من دارم مطمئن می شم کس دیگه ای آسیب نمی بینه. من از تو ___از بقیه محافظت می کنم. همونطور که باید از اون محافظت می کردم.»

من به هم نگاه کردیم. من چیزی رو از داناوان می خواستم که او نمیخواست به من بده. من نمی تونستم بگذارم داناوان من رو تنها بگذاره. باید تلاش می کردم. اما داناوان همیشه مرا از خودش دور می کرد. فقط یک راه برای بدست آوردن داناوان وجود داشت.

«داناوان.» بند حوله ام را باز کردم و حولم از بدن افتاد بر روی زمین.«لمسم کن.» من به سمتش رفتم و یک دستم را دور گردنش انداختم و با دست دیگرم آلتش را لمس کردم. «لمسم کن.» و بعد دهانم را به لب هایش نزدیک کردم.

او برای چند لحظه صبر کرد اما بعد دستش داخل موهایم رفت و من ناله ای کردم. بعد داناوان با زبانش اشک های مرا لیسید.

او به گاز زدن و بوسیدن گردن و فکم ادامه داد.

من دهانم را نزدیک گوشش کردم و چیزی که باید می شنید را بهش گفتم.«می دونم خیلی وقته این بار روی دوشت هست و گذاشتن این بار روی زمین برات سخته چون نمی دونی چطوری بدون اون زندگی کنی. اما تو باید اون رو زمین بگذاری. و بگذاری من بهت کمک کنم.» بگذار من دوست داشته باشم.

وقتی من صحبت می کردم بوسه ی او آرام تر شد و وقتی حرف های من تمام شد، او متوقف شد.

داناوان یکدفعه با یک دستش موهای مرا محکم کشید و بعد با دست دیگرش گلوی مرا گرفت.«کی میتونه یک مرد و به خاطر همچین کاری ببخشه؟ چه کسی همچین مردی را می خواد؟»

«من می خوام.» فریاد زدم.« من میبخشمت!»

او با دقت به صورت من نگاه کرد و برای یک لحظه فکر کردم حرفم را قبول کرده. و ما شانسی برای با هم بودن داریم.

اما یکدفعه چشم های او تاریک شد.

«خوب من نمی تونم.»او با خشونت گفت.«من زندگی هیچکس را ریسک نمی کنم، سابرینا. این زندگی که من انتخاب کردم و من به خاطر تو عوضش نمی کنم.»

بدون کلمه ی دیگه ای، او مرا از سر راهش کنار زد و از در بیرون رفت. مرا برهنه و آسیب دیده، تنها گذاشت.

چپتر 31

صبح دوشنبه من با چشمانی پف کرده و سر درد از خواب بیدار شدم.

نوشیدن قهوه و دوش طولانی کمی حالم را بهتر کرد. من به شرکت زنگ زدم و اطلاع دادم که چند ساعت دیر تر به اونجا می رم. من جلسه ی شرکت را از دست می دادم. می دونستم که بالاخره باید با داناوان روبرو بشم اما نمی خواستم امروز صبح او را در میتینگ ببینم.

می دونستم رابطه ی کوتاه مدت ما تموم شده. من حتی اگر داناوان رابطه ی فقط سکس را می خواست، نمی تونستم اون رو ادامه بدم. نمی توانستم بگذارم بیشتر از این درگیر داناوان بشم.

به این فکر میکردم آیا ممکن بود داناوان بعد از شنیدن حرف های من، بخواهد تغییر کند. شاید می توانست یک شروع دوباره را امتحان بکنه.

من وقتی به اداره رفتم بیشتر روز خودم را در اتاقم مخفی کردم اما برای صحبت و گزارش به وستن به دفترش رفتم. «من ایمیل ها رو به برات فرستادم.»

وستن گفت «می تونی به آدرا هم بفرستی؟»

«اینجا چیزی تغییر کرده؟» من با تعجب از وستن پرسیدم.

«ما داریم به این فکر می کنیم که وظایف و چطوری تغییر بدیم، من برای عروسی و ماه عسل یک مدتی نیستم و نمی تونم تمام کارهای داناوان رو هم انجام بدم.»

من می خواستم در مورد عروسی تقلبیش باهاش شوخی کنم اما بقیه جمله اش توجهم را جلب کردم. گلوم یکدفعه خشک شد. «منظورت چیه؟ کارای داناوان و تو بکنی؟»

او پیشونیش را چین انداخت.«آره. تو جلسه ی امروز صبح رو از دست دادی. من همه چیز و اونجا مطرح کردم. داناوان امروز رفت فرانسه.»

رنگ صورتم پرید و قلبم ایستاد.«چی؟ چرا؟»

«برای کارمون با دایسن، و تصمیم گرفت که خودش بهتره برای کارای عروسی اونجا باشه. دیشب یکدفعه ای به این نتیجه رسید.»

«دیشب این تصمیم و گرفته»معدم درد کرد. او به خاطر من اینجا رو ترک کرده بود. این تصادفی نبود.

پس او شانسی برای با هم بودن ما قائل نبود.

من بغضم را بلعیدم.«چه مدت اونجا می مونه؟»

«بستگی داره. شاید یک ماه، شاید دوماه. اگرم لازم باشه بیشتر می مونه.» چشم های وستن باریک شدند.«تعجب می کنم بهت نگفته. پس فک کنم چیزی که بینتون هست به خوبی پیش نرفته.»

من سرم را چرخاندم تا وستن متوجه لرزش لب هایم نشه.«هیچی بین ما نیست.»

«بیخیال بری. اینو به من نگو. این حرفه داناوانه نه تو.»

من می دونستم داناوان به فکر رابطه ی ما نیست. «این جواب از طرف هر دومون هستش.» من وسایلم و جمع کردم و به سمت در رفتم.«وستن، وقتی آماندا مرد، داناوان بهت گفت خودش را به خاطر تصادف سرزنش می کنه؟»

وستن سرش را کج کرد.«نه. یادم نمیاد. به تو اینو گفته؟»

من شانه ای با بی تفاوتی بالا دادم.«نه حدس زدم. اما...در مورد کار کردن با یک کاراگاه خصوصی باهات بحث کرده بود؟»

وستن با تعجب پرسید.«واسه تصادف کاراگاه استخدام کرده بود؟»

من سعی نکردم حرفش را اصلاح کنم.«یه چیزی تو این مایه ها.»

«به من چیزی نگفته.»

من یک قدم دیگه به سمت وستن برداشتم.«اگر من بخوام با اون کاراگاه حرف بزنم...» شاید اگر من گزارش مرگ را می خوندم تونستم بفهمم چرا داناوان خودش را مقصر می دونه.

این احمقاته بود.

اون کاراگاه احتمالا این پرونده رو به یاد نداشت. و حتی اگر هم به یاد داشت به من چیزی نمی گفت.

و حتی اگر هم میگفت بعدش چه کاری می کردم؟ به فرانسه می رفتم و از داناوان می خواستم به رابطه ی مان شانسی دوباره بده؟

من به ایده ام خندیدم.«مهم نیست. نمی دونم چرا اصلا ازت پرسیدم.»

من آماده ی رفتن شدم که وستن متوقفم کرد.«می دونی اگر کاراگاه استخدام کرده باشه حتما کپی گزارشش رو داره. داناوان از اون آدمایی نیست که به اینترنت اطمینان داشته باشه. به خاطر همین برگه ها و وسایلش کلی از فضای این ساختمان را در برگرفته.»

و یک چیز دیگه که من در مورد داناوان نمی دونستم. من یک لبخند اجباری زدم.

«نکته اینه، اگر بخوای به فایل هاش دسترسی داشته باشی کد دفترش رو بهت می دم.»

شاید چیزی در اون فایل ها پیدا می کردم. «مطمئنی؟ اینطوری از حدم نمی گذرم؟»

وستن چشمکی زد.«اگر اون نمی خواست من ازش استفاده کنم، نباید کدش رو بهم می داد.»

حق با وستن بود. داناوان کلی فایل داشت. بیشتر این قفسه ها با گزارش های کاری پر شده بودند.

دو دراور پشت میزش توجه من را جلب کرد چون اونها قفل بودند.

«من نمی تونم کشوهای کوچیک و باز کنم.» من به وستن زنگ زدم.

«ببخشید فقط رمز اونجا رو ندارم.»

«اوکی.»

من تلفن را قطع کردم و به عکسی در کتابخانه ی داناوان نگاه کردم. همان عکسی که در اتاقش در هاروارد دیده بودم. عکس داناوان و آماندا، عکس نامزدیشان.

این زنی بود که داناوان بهش وسواس داشت. زنی که او درگیرش بود. زنی که دوستش داشت.

من می خواستم این عکس را از نزدیک ببینم. آماندا را با دقت ببینم.

عکس در قفسه ی بالایی بود. من روی نوک پاهایم ایستادم تا عکس را بگیرم و بهتر ببینمش.
متوجه شدم قاب عکس شل بود و چیزی از پشتش افتاد.

یک کلید کوچک.

من باید اون رو امتحان می کردم. با کلید تونستم دراور را باز کنم.

این کار اشتباهی بود که به فایل های داناوان نگاه کنم. این عبور از حدو مرزم بود. این وسایل شخصی داناوان بود.

وقتی کشو رو باز کردم، اولین پوشه توجهم را جلب کرد. روی اولین پوشه، بزرگ نوشته شده بود. "لیند. سابرینا"

این پوشه خیلی قطور بود. مطمئنا فایل شرکت نبود. در حالی که قلبم در حال تپش بود پوشه را برداشتم و روی میز گذاشتم. و نشستم و آن را باز کردم.

در داخل پوشه، اطلاعات زیادی در مورد من بود. همه جور اطلاعاتی. مدارک کپی دانشگاهم، اجاره نامه ی اولین آپارتمانم در کالیفرنیا. اطلاعاتی در مورد اولین شغلم در لس آنجلش. قبض هایی که خیلی از آنها توسط داناوان پرداخته شده بود.

چیز های خیلی زیادی بود. مقاله های من، عکس ها ی من، اطلاعاتی در مورد جابه جایی من به نیویورک سیتی با جزئیات کامل.

و یک برگه هم وجود داشت با اسم تئودور شرایدن. که در اون نوشته شده بود او به جزم آزار جنسی در زندان بود. او سه سال پیش محاکمه شده بود. هزینه ی وکالت کسی که از تئودور شکایت کرده بود را داناوان پرداخته بود.

تقریبا نیم ساعت طول کشید تا کل برگه ها را چک کنم. وقتی تمام شد. سرگیجه داشتم.

نمی دونستم به کدوم از اینها فکر کنم.

با اینحال هرچقدر سردرگم و پریشان بودم باز هم تونستم دو چیز را در مورد داناوان بفهمم.

اولی___او راست میگفت که اگر عاشق زنی بشه به او وسواس پیدا می کنه.

دومی___داناوان عاشق من بود.

چپتر پایانی

«چیزی برای نوشیدن میل دارید آقا؟»

دختر مهماندار جذاب بود، سینه های بزرگ و موهای بلوند. یک باربی جذاب. اما نه به اندازه ی سابرینا زیبا. من قبلا این مهماندار را نداشتم. آخرین دقیقه پرواز کردن باعث شده بود هر کسی را که پیشنهاد بدهند قبول کنم.

«یک لیوان اسکاچ کافیه.» امیدوار بودم دیگه طی پرواز مزاحمم نشه. پرواز تا پاریس طولانی بود و این دختر فکر می کرد این به این معنیه که ممکنه اتفاقی بینمون بیفته.

«بله آقا.» او نگاهی معصوم به من کرد که دقیقا مصنوعی بود و من با اون آشنا بودم. این نگاه مشکل ایجاد میکرد.

در حقیقت زمانی بود که شاید من چیزی که اون ارئه می کرد را خریدار بودم. اما من دیگه به اینجور پیشنهاد ها علاقه مند نبودم. نه وقتی که که می تونستم لب های سابرینا رو بچشم و دست هاش و بر روی قفسه ی سینم حس کنم.

مهماندار نوشیدنی ام را آورد و من با اخم ازش تشکر کردم تا متوجه بشه نباید دیگه مزاحم من بشه. گوشی ام را در آوردم و به تنها عکس سابرینا که در گوشیم نگه داشته بودم نگاه کردم. من صدها عکس از سابرینا داشتم اما این یکی را خودم انداخته بودم وقتی او در تخت من خوابیده بود. این عکس مورد علاقم بود. سابرینا لباسی بر تن نداشت و ملافه ها تا روی کمرش را پوشانده بودند. چیزی که این عکس را برایم جالب می کرد این بود که او در آغوش من بود. در بین بازوهایم آرام خوابیده بود.

این تنها عکس دونفره ی ما بود.

اگر می خواستم از سابرینا محافظت بکنم نباید این عکس تکرار می شد.

«ما آماده ی پرواز هستیم آقای کینکید.»

خلبان روبروی من ایستاده بود و آماده ی فرمان من بود.

من برای ترک کردن سابرینا آماده نبودم. هیچوقت آماده نمی شدم.

اما می دونستم باید چیکار کنم.

بعد از نوشیدن اسکاچم به خلبان سری تکان داد.«می تونیم حرکت کنیم.»

پایان.